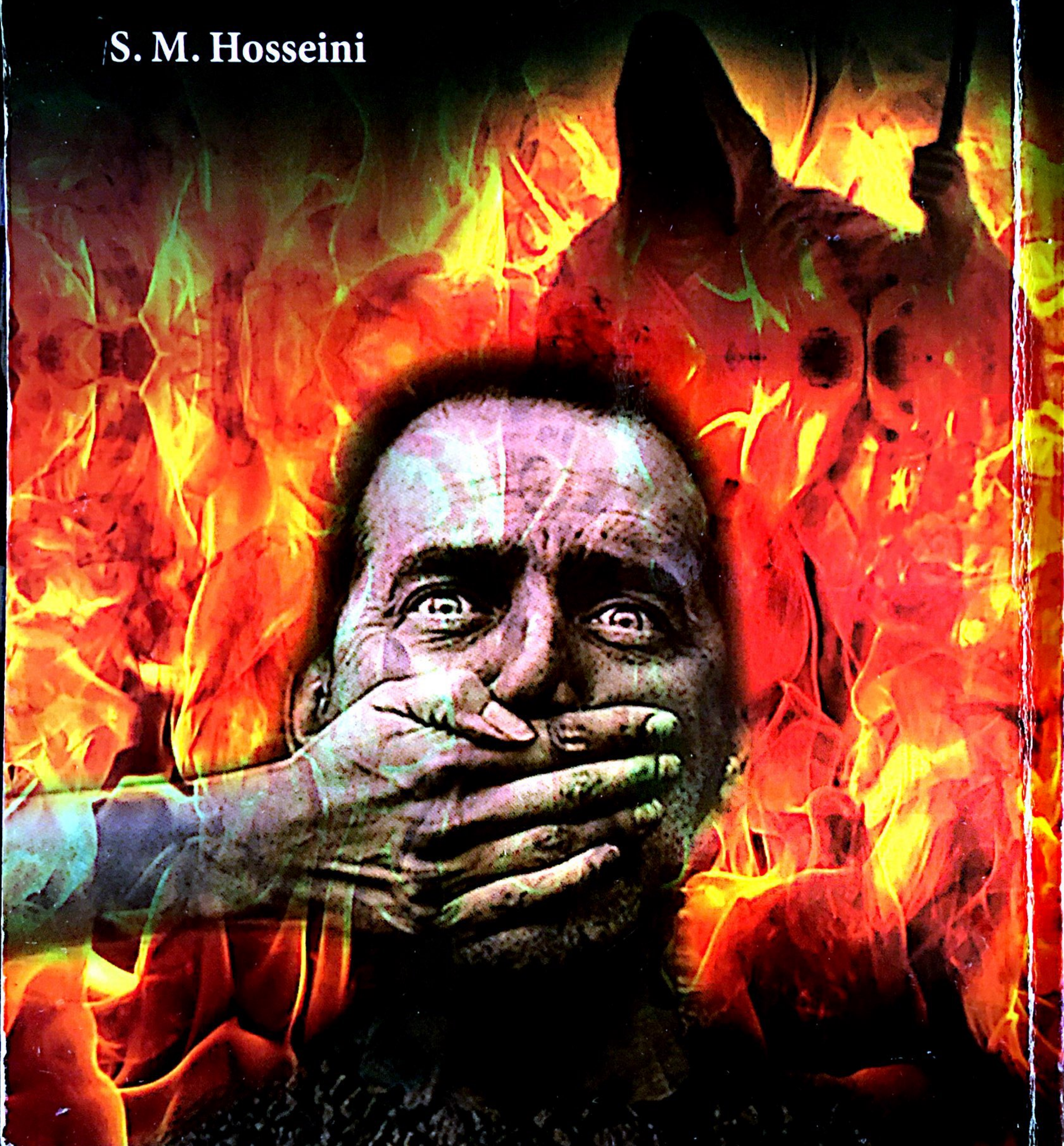
MUTE CRY

فریاد بی‌صدا

S. M. Hosseini



فریادم از زیر خروارها خاک غمگین به گوش می‌رسد

فریادی که لرزه بر اندام خیلی‌ها می‌اندازد...

تقدیم به کسی که:

پاکیزه بوده است، می‌ماند و تا ابد خواهد بود.

مقدمه

این داستان که یک رمان عاشقانه با ریشه‌هایی فلسفی است داستان مردی یتیم به نام استفن کوک را نقل می‌کند که در گروهی راهزن مشغول دزدی است، او از همه چیز قطع امید کرده است و به هیچ چیز اعتقادی ندارد تا این‌که در طی سرقت از یک کاروان مرفه اتفاقی برایش می‌افتد که مسیر زندگی‌اش را عوض می‌کند، مسیری پر تلاطم و پر فراز و نشیب که او را به غایت اصلی همه‌ی انسان‌ها می‌رساند... روایتی پیچیده از زندگی انسان...

با خواندن این رمان نظر شما نسبت به خیلی از مسائل جهان تغییر می‌کند، مسائلی که همیشه باعث سردرگمی ما بوده است...

این رمان داستان شکست جهان آفرینش در برابر سرنوشت است و انسانی که نمی‌داند هر کاری که انجام می‌دهد، حتّی کوچک‌ترین آن‌ها از قبل پیش‌بینی و برنامه‌ریزی شده است؛ با به پایان رسیدن هر کار تعیین شده مسیری که سرنوشت معیّن کرده را می‌پیماید تا در نهایت به هدفی، که باز هم سرنوشت آن را از قبل مشخص کرده است برسد... تا در آن هدف والا غرق شود... هدفی که برای خودش نیست، به او خورانیده می‌شود... هدفی که خودش تعیین نکرده تا طبق آن پیش برود... نیرویی نامرئی او را به پیش می‌برد، به سمت هدف کشیده می‌شود... خواسته یا ناخواسته... جهان معجونی نفرت‌انگیز از چیزهایی است که نمی‌فهمیم... و هیچ‌گاه هم نمی‌خواهیم بفهمیم...

به‌نام خدا

من دیگه خسته شدم! این چه زندگیه که ما داریم؛ به نظرتون این وضع زندگی برای آدم‌هاست! ما داریم مثل یه حیوون یا بهتر بگم مثل یه انگل زندگی می‌کنیم!

این سخنان رابرت بود که توی بیابان بی‌آب و علفی که در آن انتظار می‌کشیدیم با زوزه‌ی باد در می‌آمیخت و بلند به گوشمان می‌رسید.

از حرف‌هایش معلوم بود که دیگر نمی‌خواهد ادامه دهد؛ او می‌خواهد زندگی شرافت‌مندانه‌ای داشته باشد. در همین هنگام جو رئیس گروه در حالی‌که رویش به سوی درّه‌ای که قرار بود به زودی کاروانی از آن‌جا عبور کند بود، با قیافه‌ای درهم و گرفته که گرگ درونش را به رخ می‌کشید به سوی ما چرخید؛ روی زانوانش نشست و مشتی خاک از زمین برداشت؛ دستی بر روی ریش‌های سیاهش کشید؛ نفس‌هایمان در سینه حبس شده بود. سکوتی ترسناک همه‌جا را فرا گرفت و فقط صدای نعره‌ی باد بود که به گوش می‌رسید. امّا برعکس ما که ترسیده بودیم، رابرت مانند کوهی پر صلابت ایستاده بود و منتظر جوابی قانع کننده از سوی مِندِز بود.

جو به پا خاست و با گام‌هایی کوتاه به سمت رابرت که چند متری بیش‌تر با او فاصله نداشت حرکت کرد؛ همه منتظر نبردی سهمگین بودیم. عرق سردی بر پیشانی رابرت نشست، چشمان آبی‌اش گشاد شد، دستانش را مشت کرده بود. جو به یک قدمی او رسید، دستی که پر از

خاک کرده بود را بالا آورد و آرام آرام مشتش را باز کرد. در همین حال که خاک داغ بیابان مانند آبشاری سرخ از دستش فرو می‌ریخت با حالتی خصمانه و در حالی‌که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد فریاد زد:

ـ جکسون، تو فکر می‌کنی می‌توانی کار دیگری بکنی؟ این خاک را می‌بینی؟ این‌جا، تا زمانی که روی این خاک زندگی می‌کنی باید وحشی باشی تا کشته نشوی. باید بکشی وگرنه تو را می‌کشند. دوست داری قربانی باشی؟ اگر فکر می‌کنی زندگی آن‌قدر رام و مهربان است که تو را با آغوش باز بپذیرد و برایت مهمانی بگیرد برو! ولی این را به‌خاطر بسپار که نجات دهنده‌ی دروغین ما مرده؛ او الآن در گور خفته است... رفته تا خوش بگذراند...

این جمله با افتادن آخرین دانه‌ی شن از دست جو مصادف شد.

بعد از ادای این جملات دستش را با حالت مشت کرده با سرعت به سمت پایین آورد و ادامه داد:

ـ لعنت به تو، لعنت به تو رابرت اگر یک لحظه درنگ کنی، اگر اشتباه می کنم برو! می‌فهمی، برو! وگرنه آن دهان بزرگت را ببند و بی‌خودی ادای انسان‌ها را در نیاور؛ تو حیوانی، من هم حیوانم، ما همگی حیوانیم، نکند که خود را از ما بالاتر می‌دانی یا شاید فکر می‌کنی کسی هستی؟

شاید لب‌های خشکیده‌ی رابرت که از بی‌آبی ترک خورده بود نجوا کرد:

ـ تو راست می‌گویی جو.

بعد در حالی‌که قطره اشکی بر روی گونه‌اش چکید سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

ـ فقط خداوند می‌تواند ما را نجات دهد...

جو این سخن را شنید و در حالی‌که فریاد می‌زد گفت:

ـ خدا ما را رها کرده است احمق! چرا نمی‌خواهی بفهمی ما در این

زمین کثیف و لجن مال شده تنها هستیم! چرا نمی‌خواهی درک کنی!

متوجه شدم که بحث آن دو دارد به دعوا تبدیل می‌شود؛ سریع سکوت دلهره‌آور حاکم بر محیط را شکستم و گفتم:

- هی جو! ببین کاروانی که منتظرش بودیم دارد می‌آید؛ به نظر می‌رسد متعلق به فردی مرفه است!

- راستش من هم از این زندگی فلاکت‌بار خسته شده‌ام و دنبال نوری در دالان تنگ و تاریک زندگی‌ام می‌گردم؛ امّا این نور را هیچ‌وقت نیافته‌ام به گمانم جو راست می‌گوید... ما در این زمین، تنهای تنها بدون هیچ سرپرستی رها شده‌ایم. تنها کاری که همگی‌مان خوب بلد هستیم غرق شدن در برکه‌ی الکل است... احسای سیری می‌کنم از بس که گناه بلعیده‌ام. در این بیراهه‌ی تاریک دنبال ردی از خود هستم... آیا می‌توانم خود را بیابم؟ زندگی‌ام شبیه توهمی احمقانه شده است که بیهوده در عمیق‌ترین لایه‌های آن می‌لولم... چه باید کنم؟ یعنی چه می‌توان کرد؟

جو با فهمیدن این موضوع به سرعت بیلی، پیتر و جرج که اعضای دیگر گروه بودند را فرا خواند و دستورات لازم را به آن‌ها گفت. در همین لحظات کوتاه که آن چهار نفر در حال طرح نقشه بودند خودم را به رابرت رساندم. دستم را بر روی شانه‌اش گذاشتم و با لفظی دلسوزانه گفتم:

- ببین رابرت من هم مثل تو فکر می‌کنم ولی مندز درست می‌گوید ما راه دیگری نداریم، بالاخره باید زنده بمانیم.

بعد از تمام شدن این سخنان خنده‌ای تصنعی کردم و آرام مشتی به کتفش زدم. بعد به شوخی گفتم:

- بهتر است آماده شوی! نکند می‌خواهی بمیری!

او بالاخره به حرف آمد:

- استفن تو همیشه دوست خوب من بودی، به جز تو کسی را ندارم؛

از کودکی، بعد از مرگ خانواده‌هایمان با هم بزرگ شدیم، خواهش می‌کنم مرا تنها نگذار...

از این همه احساس تنهایی او به درد آمدم، اشک در چشمانم حلقه زد و با صدایی بغض‌آلود این‌گونه جوابش را دادم:

ـ باشد، دوست مهربانم، من همیشه و همه‌جا با تو می‌مانم! هرگز ترکت نمی‌کنم... حتی اگر با مرده‌های زیر خاک برقصم...

او راست می‌گوید، از وقتی که پدرانمان به جرم اعتراض به حکومت اعدام شدند با هم بزرگ شدیم، مادرهایمان که بعد از این موضوع توسط افراد همین جامعه مورد تهدید و تمسخر قرار گرفتند برای نجات جان ما مجبور به کارگری در شهرهای مجاور شدند، سال‌ها در بیابان و به دور از انسان نماها با درندگان زندگی کردیم، چه طعنه‌ها که به مادرانمان گفته نشد، چه پیشنهادهای کثیف و سیاهی که به آن‌ها داده نشد، و در آخر هم در اوج بدبختی زیر شکنجه‌های ارباب عیاششان کشته شدند، فقط به این دلیل که شرافت و پاکدامنی‌شان را به چند سکّه نفروختند، شرم بر تو ای روزگار زشت، شرم بر شما ای گرگ نماهای خون‌آشام، شرم بر شما که از خون رعایا می‌نوشید و در آن استحمام می‌کنید، شرم بر شما که از همه، برای اهداف شومتان سوءاستفاده می‌کنید، آن هم با سخنانی تحریک کننده و دروغ از جنس سیاهی، تا احساسات این مردم ساده را برانگیخته کنید، شرم بر شما با این که خجالت نمی‌کشید، به خدای آسمان‌ها و زمین، به آفریننده‌ی نفوس ناچیزها، به نامیراتر از نامیرا قسم می‌خورم که نابودی‌تان نزدیک و حتمی است، اندکی صبر کنید تا ببینید، ببینید که چگونه فراموش شدگان بازمی‌گردند...

خورشید سوزان درست در وسط آسمان قرار گرفته است. گرمایش به‌قدری سوزان است که انگار اندام‌های بدنم را گداخته می‌کند! در این هنگام توجهم به گل یاسمن وحشی کوچکی به رنگ سفید که درست در

کنار پایم روییده بود معطوف شد؛ گلی به این آسیب‌پذیری در این گرمای طاقت‌فرسا و بدون هیچ‌گونه نشانی از آب چگونه روییده است؟ خم شدم و دستم را بر رویش کشیدم، ناگهان زمزمه‌ای در ذهنم طنین‌انداز شد:

خداوند حتّی در این خاک بی‌حاصل و در برابر این خورشید گداخته گلی زیبا را رویانیده تا نشان دهد همه می‌توانند مقاومت کنند... حتّی در برابر غولی سوزان و در شرایطی سخت و طاقت‌فرسا... پس او به تو هم می‌تواند کمک کند... لحظه‌ای از خود بی‌خود شدم و به آن سخنان غریب اندیشیدم که ناگهان نجوایی در درون ذهنم رشته‌ی تفکرم را پاره کرد، خداوند تو را تنها گذاشته، به زندگی‌ات نگاه کن تو اندازه‌ی یک گل وحشی هم نزد خداوند ارزش نداری، او تو را فراموش کرده است. حقیقت را بپذیر...

صدای دوّم متعلق به هر کس بود، به خود نزدیک‌تر یافتمش. گویا او راست می‌گفت، من آن‌قدر تنها می‌مانم تا در منجلاب گناه و فساد دست و پا بزنم و در نهایت غرق شوم و به تباهی برسم.

در همین اثنا که تفکر می‌کردم، فریادی هولناک مرا از دنیای خیالم بیرون کشید... صدای جرج بولتون بود که می‌گفت:

ـ چه می‌کنی؟ کوک آماده‌شو می‌خواهیم حمله را آغاز کنیم...

صدای خنده‌ی بیلی داوسون و پیتر جانسون دو دوست صمیمی و درشت اندام که کله‌های کچلی هم داشتند آمد. بعد از خنده گفتند:

ـ استفن چه خورده‌ای؟ حسابی از خود بی‌خود شده‌ای؟

و بعد دوباره زیر خنده زدند. ناگهان جو با چهره‌ای عصبانی ظاهر شد:

ـ خفه شوید، می‌خواهید آن‌ها را با خبر کنید.

دو کله پوک به خود آمدند و سر موقعیت‌هایشان حاضر شدند. صدای خنده‌ی افرادی که در دلیجان‌ها بودند می‌آمد؛ باید زن می‌بودند. هشت

نفر در جلو و ده نفر تفنگدار هم در عقب کاروان، اطراف را زیر نظر گرفته بودند.

در همین لحظه جرج گفت:

ـ استفن درست می‌گفتی، کاروان باید متعلق به فرد مرفه و پولداری باشد، پس حتماً کالاهای گرانبهایی با خود دارند ارزش ریسک کردن دارد. نظر تو چیست جو؟

جو گفت:

ـ تعدادشان زیاد است ولی حق با توست. سریع برای حمله آماده شوید. جرج، تو با رابرت از جلو حواسشان را پرت کنید، سعی کنید مشغولشان کنید؛ زودتر بروید و در خروجی درّه سنگر بگیرید، بیلی و پیتر شما از عقب به کاروان حمله کنید؛ سریع بروید و در ورودی درّه سنگر بگیرید. سرشان را گرم کنید تا من و استفان با طناب از دو طرف درّه به دلیجان‌ها حمله و غارتشان کنیم؛ آماده‌اید؟

تمام افراد به ترتیب با تکان دادن سرشان اعلام آمادگی کردند. کاروان که به میانه‌های درّه رسید حمله‌ی همه جانبه‌ی ما آغاز شد. صدای شلیک‌های پیاپی درّه را پر کرد و آثار زخم بر در و دیوار درّه برجای گذاشت. صخره‌های همیشه خاموش فقط می‌نگریستند... آن‌ها درد را در خود سرکوب می‌کنند... شاید هم زیر لب زمزمه می‌کنند: همه چیز در سکوت پدید آمده است و در سکوت هم از بین می‌رود ... فقط نوع سکوت‌ها متفاوت است... این صداهای کر کننده با ناله و شیون کودکان و زنان در می‌آمیخت؛ لحظه‌ای نعره‌های مردی و سپس خاموش شدن همان صدا به طرزی وحشیانه. زمین با فرشی از جنس پوکه‌ها پوشانده شده بود.

بیلی و پیتر چهار نفر را به زمین افکندند و جرج و رابرت توانسته بودند سه نفر را تار و مار کنند. حالا وقت اجرای نقش ما رسیده بود؛ جو

از یک طرف و من از طرف دیگر به سرعت با طناب به پایین درّه رفتیم. جو زودتر از من به مقصد رسید و بی‌وقفه شروع به غارت دلیجان‌ها کرد؛ این را هم باید گفت که دو تن را با اسلحه‌ی خود به قتل رسانید. با دیدن وحشیگری‌های وی من هم ترغیب شدم و به سمت اولین دلیجانی که نزدیکم بود خزیدم. گمان کردم درون دلیجان مورد نظرم طلا یا وسایل گرانبهای دیگری وجود داشته باشد زیرا صدای شیونی از آن بیرون نمی‌آمد، من هم نمی‌خواستم به کسی آسیبی برسانم؛ تمام این افکار در کسری از ثانیه از ذهنم عبور کرد، زمان در پیش چشمانم متوقف شده بود، جهان کندتر از همیشه می‌نمود، دستم را بر روی درب دلیجان قرار دادم، عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست، آب دهانم را به سختی فرو دادم و ناگهان ... جهان در پیش چشمانم تار شد، دردی عظیم و غیرقابل توصیف در سرتاسر وجودم پیچید، می‌خواستم فریاد بزنم امّا انگار شوکه شده بودم، صدایم در نمی‌آمد، صدای سوتی مهیب در ذهنم پیچیده بود، به روی زانوانم افتادم، دیدم که دستم مورد اصابت گلوله قرار گرفته است، نگاهی به اطراف انداختم و دیدم راننده‌ی دلیجان می‌خواهد برای دومین بار شلیک کند، مغزم را نشانه رفته بود، خواستم به سمتش شلیک کنم اما... تفنگ از دستم افتاده بود، همزمان با شلیک وی با سرعت هر چه تمام‌تر به زیر دلیجان شیرجه رفتم. ناخودآگاه اسلحه‌ام را زیر چرخ دلیجان یافتم، تمام نیرویم را جمع و متمرکز کردم. درد شدیدی احساس می‌کردم، سرتاسر بدنم عرق کرده بود، خون زیادی از دست داده بودم ولی هنوز توان یک شلیک را داشتم. شلیکی برای بقا، به سرعت از زیر دلیجان به بیرون شیرجه رفتم و در حین شیرجه شروع به شلیک‌هایی بی‌مهابا کردم. چشمانم را باز کردم و دیدم راننده‌ی دلیجان در خون غوطه می‌خورد، به پشت بر روی زمین افتاده بود؛ بله او مرده است...

حالا وقت آن بود درب آن دلیجانی که به خاطرش حیاتم به خطر

افتاده بود را باز کنم، این‌بار مکث نکردم و سریع دستگیره‌ی درب را کشیدم، ناگهان نگاهم خشک شد. حاضر بودم هزاران بار دیگر هستی‌ام را به خطر بیندازم تا این صحنه را ببینم. در حالی‌که دهانم باز مانده بود آب دهانم را قورت دادم، انگار کسی با پتکی سنگین بر سرم کوبیده است به گونه‌ای که از خود بی‌خود شدم، لحظه‌ای از تمام محیط اطرافم جدا شدم و انگار نه انگار که در میدان جنگ و در میان گلوله‌هایی سرکش که احتمال اصابتش به هر کسی وجود داشت قرار دارم، فقط روی نقطه‌ای که بانویی زیباروی نشسته بود متمرکز شده بودم. در ذهن با خود گفتم: خدای من! باورم نمی‌شود، تو راه نجات مرا نشان دادی، من اشتباه می‌کردم تو هستی! من تنها نیستم! راه نجات من این‌جاست، درست روبه‌رویم...

احساس آشنایی شدیدی به من دست داد، گویی نیمه‌ای از من در مقابلم نشسته است، زبانم بند آمده بود، انگار بدنم فلج شده است، نمی‌توانستم حرکتی کنم، بانویی که اسمش را هم نمی‌دانستم عاشقم کرده بود! با دقّت نگریستم... آن زن از ترسی که منشاءاش حیا بود خودش را جمع و جور کرده و سرش را پایین انداخته بود، آرام می‌لرزید و هر لحظه آماده‌ی واکنشی برای مراقبت از عفتش بود... با خود گفتم نکند دچار هوس شده‌ام، ولی نه... من بارها با زنان در شرایطی بدتر از این هم حضور داشته‌ام ولی هیچ‌گاه ابراز علاقه‌ای به آن‌ها نکرده بودم، اصلاً من تا به حال با هیچ زنی رابطه‌ای نداشته‌ام، صدایی در ذهنم طنین‌انداز شد: نه این هوس نیست عشقی آسمانی است! تو هوس باز نیستی، فرق بین عشق و هوس را می‌دانی!

به خود آمدم، اگر این زن در این مهلکه بماند حتماً یا کشته می‌شود و یا به پاکدامنی‌اش لطمه‌ای جبران ناپذیر وارد می‌شود.

این صدای وجدان خفته‌ام بود که بیدار شده بود. بدون هیچ درنگی با

صدایی لرزان و پر از شرمساری به وی گفتم:

ـ بانو این عمل ناشایست مرا ببخشید. بی‌ادبانه خلوتتان را به هم زدم، ولی من قصد آسیب رساندن و یا بی‌حرمتی به شما را ندارم، به شرافتم قسم می‌خورم...

در ذهنم گفتم «به شرافتی که سال‌هاست لگدمالش کرده‌ای قسم نخور...». ادامه دادم:

ـ لطفاً به من اعتماد کنید تا شما را از این جهنم فراری دهم.

بدون این‌که کلامی بگوید سرش را بالا آورد تا به من نگاه کند؛ آه خدای بزرگ... صمیمیّت، صداقت و معصومیتّی کودکانه در چشم‌های آسمانی‌اش موج می‌زد. از تلاطم دیدگانش دنیای کوچکم به خروش در آمد. چهره‌ای آشنا که انگار بارها آن را در خیالم دیده‌ام؛ نمی‌دانم وی را کجا دیده بودم ولی به شدّت احساس آشنایی می‌کردم...

سریع با لحنی آکنده از خجالت گفتم:

ـ بانو... اگر می‌شود دستتان را به من بدهید تا شما را با خود به مکانی امن ببرم.

شرمی عمیق در نگاهش احساس کردم ولی خودم پیش‌قدم شدم و به سرعت دستش را گرفتم، گرمای دستان پاک و بی‌همتایش آتشی عظیم و سوزان در قلبم شعله‌ور ساخت. دستش را محکم در دستانم فشردم و محتاطانه از دلیجان بیرون آمدیم.

در همین موقع اسبی بدون سوار را دیدم، سریع بر پشت آن پریدم و آن زن را نیز با خود سوار کردم. با سریع‌ترین سرعت ممکن تاختم تا دور از مهلکه و صحنه‌ی درگیری به غاری که در آن نزدیکی بود پناه ببریم، زیرا شب‌های بیابان بسیار وحشی است. تاکنون با من سخن نگفته است، حتّی اسمم را هم نمی‌داند. من هم همین‌طور.

آیا می‌پذیرد شبی را در کنار مردی غریبه بگذراند تا صبح او را به

شهری برسانم؟ نمی‌دانم، این سؤالات بارها و بارها در ذهنم تکرار می‌شد. نسیم سردی صورتم را نوازش می‌کرد؛ آسمان صاف، بدون ابر و پر از ستاره است گویی آسمان و زمین به هم دوخته شده‌اند. یال‌های اسب با نوازش باد در هوا موج می‌خورد و می‌رقصد. سم‌های پولادینش هم که روی زمین سخت بیابان اصابت می‌کنند، صدایی دلنشین به‌وجود می‌آورند. در این لحظات شیرین، ناگهان برای گذشتن از مانعی، اسب پرشی انجام داد و در عین ناباوری فرشته‌ی خیالم به زمین افتاد.

با دیدن این صحنه بدون نگه داشتن اسب از روی آن به زمین پریدم و با حالتی نیم‌خیز و سراسیمه به سمتش رفتم. به پشت بر روی زمین افتاده بود امّا به نظر نمی‌آمد صدمه‌ای جدّی دیده باشد، فقط ممکن بود دچار کوفتگی عضلات شود. با دستپاچگی گفتم:

- حالتان خوب است؟ من واقعاً عذر می‌خواهم، عمدی در کار نبود...

با لکنت زبان و لحنی آغشته به خجالت گفت:

- خوبم، تقصیر شما نبود...

صدای آرام و دلنشینش بند بند رشته‌های قلبم را از هم گسست، احساس بی‌وزنی کردم، گویی در زمین نیستم... با نشاطی وصف ناشدنی گفتم:

- خانم، واقعاً باید مرا ببخشید. بسیار بی‌دقتی کردم، نباید این‌قدر تند می‌رفتم...

ناگهان کلامم را قطع کرد و گفت:

- نه، باز هم می‌گویم تقصیر شما نبود، من باید محکم‌تر می‌گرفتمتان...

با گفتن این حرف کمی خجالت کشید و برای این‌که بحث را عوض کند گفت:

- می‌شود کمکم کنید تا بلند شوم.

ناگهان به خودم آمدم. باید زودتر این کار را می‌کردم. دست فرشته‌گونه‌اش را گرفتم و بلندش کردم. به زمین خیره شده بود... من هم به تبعیّت از او سرم را پایین انداختم و گفتم:

ـ دیگر شب شده است من غاری را در این نزدیکی می‌شناسم، آیا مایلید شب را در آن‌جا بگذرانید... من تا صبح نگهبانی می‌دهم.

با کمی مکث و تعلّل پاسخ مثبت داد. غار در همان نردیکی بود؛ آتش کوچکی مهیا کردم و مقداری غذا که در خورجین اسب بود را برداشتم، در همین حال گفتم:

ـ آیا گرسنه نیستید؟

در حالی‌که با دست‌هایش بازی می‌کرد و به زمین خیره شده بود، گفت:

ـ چرا، از صبح چیزی نخورده‌ام...

غذا که شامل کنسرو لوبیا و مشکی آب بود را به او تحویل دادم. مشغول آماده کردن آن‌ها شد. من هم به کنار اسب رفتم و شروع به نگهبانی کردم. غذا آماده شد...

ـ بفرمایید غذا حاضر است.

این سخن سکوت خلوتم را در هم شکست...

ـ بسیار سپاسگزارم، گرسنه نیستم، می‌توانید آن‌ها را به تنهایی میل کنید.

ـ حس می‌کنم به من ترحم می‌کنید... درست می‌گویم؟

ـ نه، اشتباه می‌کنید. من خودم را مدیون شما می‌دانم، کار ناپسند و زشتی در قبال شما انجام داده‌ام، شرم می‌کنم که با این همه پستی با شما همنشین شوم...

سخنانم او را تحت‌تأثیر قرار داد، اندکی از لوبیاها را سریع خورد و به سمتم آمد.

ـ من دیگر سیر شده‌ام... اگر خواستید این لوبیاها را بخورید؛ درضمن من خیلی به شما بدهکارم، خواهش می‌کنم خود را مقصر این بلایا ندانید... این‌ها همه کار سرنوشت است که خواسته ما را با هم آشنا کند.

ناگهان به زخم دستم خیره شد:

ـ این پارچه‌ای که برای جلوگیری از خونریزیتان بسته‌اید باعث عفونت آن می‌شود، هرچه زودتر باید زخمتتان ضدعفونی شود.

به کلی زخمم را فراموش کرده بودم، با وجود او دیگر دردی احساس نمی‌کنم... برای این‌که زیاد نگران نشود گفتم:

ـ اشکالی ندارد می‌توانم تا صبح دوام بیاورم؛ شما بروید استراحت کنید روز سختی داشته‌اید.

بدون هیچ حرفی به سمت غار رفت و خوابید، امّا گاهی بیدار می‌شد و مرا زیر نظر می‌گرفت. چند ساعت بعد در حین قدم زدن جلوی غار احساس ضعف شدیدی کردم. دیدم زخم دستم تغییر رنگ داده، گویی عفونت کرده است؛ سرم به شدّت گیج رفت و جهان در پیش چشمانم تاریک شد. آخرین صحنه‌ای که دیدم زمین خوردنم بود... همه‌ی جهان سال‌هاست منتظر این صحنه‌اند...



نمی‌دانم چند ساعت بی‌هوش بوده‌ام ولی وقتی به هوش آمدم نزدیک به طلوع خورشید بود. به دستم نگاه کردم، دیدم که با تکّه‌ای از دامان آن زن بسته شده است و زخمم هم احتمالاً بعد از خروج گلوله با آتش مسدود و ضدعفونی شده است. فهمیدم که آن زن مرا نجات داده است...

سریع بلند شدم تا از او تشکر کنم، امّا کجاست؟ به هر طرفی که می‌نگریستم نمی‌دیدمش؛ شوکه شده بودم، آیا واقعاً رفته بود؟ نمی‌توانستم باور کنم.

اسب و اسلحه هردو سر جایشان بودند، پس او کجا رفته است؟ وارد غار شدم و دیدم با دستان و لباسی خونی در کنجی به خواب فرو رفته است. مانند فرشته‌ها خوابیده بود، حتماً تا همین چند لحظه پیش بر بالای سرم انتظار بیدار شدنم را می‌کشیده است؛ باید سریع‌تر می‌رفتیم، هر لحظه امکان داشت جو ما را پیدا کند. نمی‌دانم جواب او را باید چه می‌دادم. با احتیاط تمام و به آهستگی دستم را بر پشتش گذاشتم. ناگهان بهت‌زده از خواب بیدار شد. با حرکت سریع وی صورتش در چند سانتی‌متری صورتم قرار گرفت. چشم در چشمانم دوخته بود. سریع سرم را پایین انداختم و گفتم:

ـ باید برویم، آن‌ها ممکن است دنبالمان بیایند.

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و به سمت اسب رفت، بدون هیچ مقدمه‌ای از او پرسیدم:

ـ می‌شود نامتان را بدانم؟ نام من استفن کوک است.

رویش را به سمتم برگرداند و گفت:

ـ نام من امیلی است. امیلی سیمون. من از خانواده‌ای ثروتمند هستم، پدرم تاجر است، شهردار تگزاس هم هست، حتماً وقتی بفهمد مرا نجات داده‌ای مژدگانی خوبی به تو می‌دهد.

بدون هیچ‌گونه تعلّلی در پاسخ گفتم:

ـ ولی من برای جایزه این کار را نکرده‌ام، فقط از روی...

ـ از روی چه؟

ـ دقیقاً نمی‌دانم ولی احساس غریبی از درون مرا ترغیب به این کار کرد؛ شاید باورش سخت باشد ولی دقیقاً همین‌گونه است.

ـ به هر حال مژدگانی حق توست.

در ذهنم با خود کلنجار می‌رفتم. خودم از خودم کلافه شده بودم. یک حسی به من می‌گفت باید احساساتم را به او بگویم ولی حس

قدرتمندتری در درونم نعره می‌زد که نه! تو هنوز شناخت کاملی از وی نداری، درضمن او از خانواده‌ای مرفه و ثروتمند است چگونه حاضر می‌شود با یک راهزن ازدواج کند؟ این سؤال و سؤالات دیگر مرتب در ذهنم پرسیده می‌شدند، تا مرز جنون پیش رفتم و در آخر تصمیم گرفتم احساساتم را در درونم سرکوب کنم و آن‌ها را ابراز نکنم تا دیگران ناراحت نشوند...

شاید خدایی که در عین ناامیدی و تیره‌روزی او را در مقابلم قرار داده بود ما را به هم برساند! آری خود نیز به حرف‌هایم اعتقادی نداشتم. هر لحظه امکان داشت با فردی از طبقه‌ی اشراف ازدواج کند، ولی صدای ضعیفی نجواکنان در اعماق قلبم این مژده را به من می‌داد؛ درضمن اگر او مرا واقعاً دوست داشته باشد تا ابد منتظرم می‌ماند، با این حرف‌ها سعی می‌کردم نور کوچک امید را در قلبم روشن نگه‌دارم ولی نمی‌فهمیدم که زبانه‌های شعله‌ی عشقی که در وجودم افروخته شده بود تا ابد روشن می‌ماند، شاید او هم این‌گونه باشد... هیچ چیز در دنیا قوی‌تر از ندای قلب‌ها نیست.

ـ چه‌قدر تا شهر باقی مانده؟

این صدای امیلی بود که سوار بر اسبی که افسارش در دست من بود حرکت می‌کرد.

ـ چند مایلی بیش‌تر نمانده است...

ـ امّا من خیلی تشنه‌ام.

ـ کاش می‌توانستم کاری بکنم، امّا کاری از دستم برنمی‌آید باید تا رسیدن به شهر تحمّل کنید! راه دیگری نیست...

در آن لحظه دوست داشتم بمیرم تا آسمان به حالم بگیرد، حداقل او سیراب می‌شد! این مکالمه‌ی کوتاه سکوت جانفرسا و مرگبار بیابان را برای چند لحظه شکست و بعد از آن دوباره سکوت هولناک سرتاسر

دشت را فرا گرفت...

اثری از عفونت در زخم دستم نبود، رو به بهبودی می‌رفت امّا زخم عمیق قلبم را که بدجوری عفونت کرده است را چگونه درمان کنم؟ مرهمی برای این درد نمی‌شناسم، شاید هیچ‌کس بر روی زمین درمانی برای این درد نشناسد...

خرخرهای اسب تشنه و بی‌تابی‌های او برای جرعه‌ای آب نگرانم می‌کرد که اگر اسب بمیرد چه باید بکنیم؟ در زیر آفتاب سوزان کویر فکر می‌کردم خون داخل رگ‌هایم به جوش آمده است. کلافه از مسیری که آمده بودم سرم را بالا آوردم تا بلکه شهر را ببینم؛ امّا نه... تا بی‌کران‌ها چیزی نبود حتّی سراب! بادی سوزان شروع به وزیدن کرد؛ شن‌های روان بیابان به سمتمان هجوم آوردند، باد کم‌کم تندتر و تندتر شد تا جایی که با هجوم شن‌ها توان دیدن روبه‌رو را هم از دست دادیم. این قسمت از بیابان همیشه این‌گونه است، برخلاف منطقه‌ی قبلی که زمینی سخت و سنگی داشت این قسمت از شن‌ها و ماسه‌های سوزان تشکیل شده است و مانند برخی انسان‌ها آماده‌ی وزش بادی‌اند تا با آن هم‌سو شوند. برای رسیدن به تگزاس راه کمی مانده بود، باید تحمل می‌کردیم. در حین عبور این افکار از جلوی چشمانم ناگهان صدای خوردن اسب به زمین صدای باد را مغلوب کرد. توجهم به سمت اسب متمرکز شد. امیلی هم همراه با اسب افتاده بود. به زحمت روی زمین خزید.

- دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. گرسنه‌ام، تشنه‌ام و خسته؛ می‌خواهم بخوابم.

با ادای این جملات کم‌کم از حال رفت...

قلبم به شدّت می‌تپید انگار که می‌خواهد از درون سینه‌ام به بیرون جست بزند. لحظه‌ای فکر کردم مرده است، به سرعت بالای سرش حاضر شدم، نبضش را گرفتم...

ـ آه، خدایا شکرت...

این جمله را بعد از فهمیدن این موضوع که او زنده است به زبان آوردم، ولی متوجه شدم نبضش به کندی می‌زند. به گمانم خطر مرگ هنوز هم وجود دارد. تمام توانم را در پاهایم جمع کردم، نمی‌توانستم ببینم بدن نحیفش در برابر هجوم بی‌امان و وحشیانه‌ی شن‌ها بی‌دفاع رها شده است. دو دستم را از زیر بدنش عبور دادم و با تمام نیرویی که داشتم سعی کردم بلندش کنم...

امّا نشد، از خودم متنفر شدم، چگونه نمی‌توانستم زندگی‌ام را از روی زمین بلند کنم... قوای بدنم به شدّت کاسته شده بود و توانایی بلند کردنش را نداشتم. دوباره تلاش کردم، تمام نیروهای بدنم را فرا خواندم تا به کمک دستان ضعیفم بیایند بلکه بتوانم معشوقه‌ام را از مرگی حتمی نجات دهم...

بله بالاخره توانستم... من توانستم... امّا دقّت که کردم دیدم در اثر این فشار، زخم دستم دوباره خونریزی کرده است ولی هیچ اشکالی ندارد، حاضرم تمام خون موجود در بدنم را هم بدهم تا امیلی زنده بماند. لنگ لنگان و به سختی قدم برمی‌داشتم؛ بدنم در اثر تکیه دادن اجباری، از سر ناتوانی به کاکتوس‌های بزرگ بیابان زخمی شده است و پاهایم به شدّت درد می‌کند، امّا امیلی در آرامش خوابیده است و لبخندی آسمانی بر لب دارد که به من امید ادامه دادن می‌دهد، با این‌که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند گرمای سوزان وجودش حتی اندکی سرد نشده، شاید آتشی فنا ناپذیر مانند آتش عشق در وجودش شعله‌ور است و او از این گرما زنده مانده، همان‌گونه که من زنده‌ام...

کم‌کم متوجه شدم چشمانم جهان اطراف را تار می‌بینند. خستگی، گرسنگی و تشنگی دست به دست هم داده بودند تا اراده‌ام را نابود کنند؛ امّا اراده‌ای که سرچشمه‌اش عشقی حقیقی باشد به این راحتی‌ها نابود

شدنی نیست؛ مگر می‌شود در حالی‌که معشوقه‌ام در خطر بزرگی به نام مرگ گرفتار است استراحت کنم، نه امکان ندارد، من ادامه می‌دهم، حتّی از فدا کردن جان خود هم ابایی ندارم...

دست و پاهایم شروع به لرزیدن کرده‌اند؛ گویی عضلات و اجزای بدنم در اختیار خودم نیستند؛ چه می‌توانستم بکنم؟ در ذهنم نجوا کردم: «خدایا برای اولین‌بار است که از تو چیزی می‌خواهم،اگر واقعاً وجود داری امیلی را نجات بده حتّی اگر می‌خواهی جان مرا بگیر... به من کمک کن تا بدانم که تنها نیستم...» امّا فایده‌ای نداشت، دیدم اعضای بدنم بی‌حس شده‌اند، پلک‌هایم سنگین‌تر از همیشه‌اند و سرم گیج می‌رود، تمام تلاشم را کردم تا ادامه دهم امّا به خودم آمدم و دیدم بر روی زمین افتاده‌ام. امیلی جلوتر از من بر روی زمین افتاده بود، به صورتش خیره شدم، لب‌هایش خشکیده است، موهایش پریشان شده و گرد و غبار بر روی صورت سفیدش نشسته است. زخم‌هایی روی بدنش ایجاد شده است و پارگی‌هایی سطحی هم بر روی لباسش دیده می‌شود. با دیدن این صحنه خون درون رگ‌هایم به جوش آمد، با نعره‌ای بلند گفتم:

ـ کمکم کن... برای یک‌بار هم که شده ثابت کن مرا می‌بینی!

نه... باز هم خبری نشد... حس کردم در این زمین تهی،تنها رها شده‌ام، انگار زمان متوقف شده بود... طوفان شن هر لحظه شدیدتر می‌شد... ناگهان چاره‌ای به ذهنم رسید؛ کشان کشان و به سختی به سمت امیلی خزیدم، تن خسته‌ام را بر روی بدن ظریفش انداختم به‌گونه‌ای که راه تنفسش بسته نشود، می‌توانستم با این کار شانس زنده ماندنش را در آن طوفان سهمگین افزایش دهم، حاضر بودم در راه این هدف از خودم هم بگذرم.

کم‌کم در حالی‌که به صورت خسته‌اش خیره شده بودم، پلک‌های سنگینم بسته شدند. آیا این پایان کار من است؟



نمی‌دانم چند روز بی‌هوش بوده‌ام، وقتی به سختی پلک‌هایم را باز کردم، نور به شدّت آن‌ها را اذیّت می‌کرد، به گونه‌ای که جایی را نمی‌دیدم، ولی بعد از گذشت چند دقیقه چشمانم که به تاریکی محض عادت کرده بود به روشنایی خو کرد.

اولین چیزی که با بازگشایی چشمانم دیدم پیرزنی با چهره‌ای مهربان و پاک بود که بر بالینم حضور داشت، گویی در خانه‌ی او بودم... نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است؛ دیوانه‌وار به محیط اطراف نگاه می‌کردم تا امیلی را بیابم، نمی‌دانستم که او زنده مانده است یا نه.

پیرزن قاشق پر از سوپ را به سمت دهانم آورد... خیلی گرسنه بودم و بوی سوپ تحریکم می‌کرد امّا قبل از این‌که مزه‌ی سوپ را بچشم با لکنت و به آرامی گفتم:

ـ امیلی کجاست؟

پیرزن صدایم را شنید و با صدایی ملایم گفت:

ـ امیلی دیگر کیست؟ همان زنی که با تو بی‌هوش شده بود را می‌گویی؟

ـ بله! خواهش می‌کنم بگویید او زنده است؟ چه اتفاقی برایش افتاده است؟ او الآن کجاست؟

ـ جوان! آرام‌تر سخن بگو. تو تازه به دنیای زندگان پا گذاشته‌ای، عجله نکن، اوّل غذایت را بخور به موقعش خودت همه چیز را خواهی فهمید.

ـ نه! به همان خدایی که پرستش می‌کنی، به همان خدایی که صدایم را شنید و نجاتم داد قسم می‌خورم، هیچ چیز نمی‌خورم تا حقیقت را به من نگویی...

با کمی مکث جواب داد:

ـ باشد... حالا که این‌گونه اصرار می‌کنی همه چیز را به تو می‌گویم... آن روز طوفان شن شدیدی رخ داده بود، طوفان بی‌سابقه‌ای بود، همه به خانه‌هایشان پناه برده بودند و جنبنده‌ای در شهر نمی‌جنبید. بعد از اتمام طوفان عده‌ای از اهالی به همراه کلانتر شاو و دستیارش بیک برای بررسی خسارات وارده‌ی طوفان در شهر گشت‌زنی می‌کردند که ناگهان بروس شاو، کلانتر شهر را می‌گویم، درست در حدود ۱۵۰ متری اوّلین خانه‌ی شهر دو جسد را می‌بینند. اوّل فکر می‌کند که آن دو مرده‌اند ولی می‌فهمد که هردوی آن‌ها زنده‌اند. به معجزه می‌ماند، نباید زنده می‌بودند؛ بعد از وارسی آن‌ها و خبر کردن مردم برای کمک به حمل آن‌ها متوجه می‌شود آن زن، امیلی سیمون دختر شهردار و تاجر بزرگ شهر است که کاروان حمل وی و هدایایی که از سوی رئیس‌جمهور می‌آمده مورد حمله‌ی راهزنان قرار گرفته و گفته می‌شده که کشته شده است؛ ولی نجات یافته بود، او زنده بود...

ـ خب الآن کجاست؟ زنده است؟

ـ بله زنده است و در خانه‌ی پدرش تحت مراقبت‌های ویژه است.

ـ نمی‌دانم شاید تا الآن به هوش آمده است. تو هم دیگر می‌توانی غذایت را بخوری.

بشقاب را روی میز کنار تخت گذاشت و قبل از این‌که به‌طور کامل از اتاق خارج شود گفت:

ـ غذایت را بخور، برایت خوب است اگر هم حالت خوب است زودتر برو، کلانتر منتظر به هوش آمدنت بود شاید می‌خواهد از تو بازجویی کند و بداند چگونه آن دختر را می‌شناسی.

قبل از این‌که برود پرسیدم:

ـ این‌جا کجاست؟ نام شما چیست؟

ـ تو در خانه‌ی کلانتر هستی...

ـ چگونه، مگر...

صدای بسته شدن درب کلامم را قطع کرد. یعنی او که بود؟

حداقل خیالم راحت شد که او زنده مانده است. در آن لحظه خواسته‌ی دیگری نداشتم؛ لحظه‌ای قبل از بی‌هوش شدنم وجود موجودتی برتر به نام خدا را انکار می‌کردم ولی الآن می‌دانم چیزی هست که از من نگهداری می‌کند، نیرویی ماورایی است، توضیحی برایش ندارم؛ این چه نیرویی است؟ او کیست؟ چگونه همه‌جا مرا می‌بیند؟ نمی‌دانم...

ولی می‌دانم همواره در سایه‌اش هستم. حالا می‌فهمم زمان و مکان برای ما توهماتی بیش نیستند که در آن‌ها زندانی شده‌ایم ولی برای او چه؟

قطعاً جواب منفی است، او خود خالق همه‌ی این مسائل است و حتماً خود اطلاعات کاملی از آن‌ها دارد...

سوپ را به سرعت و با ولع خاصّی خوردم، انگار سال‌ها بود چیزی نخورده‌ام، خوشمزه‌ترین سوپی بود که در تمام عمرم خورده بودم...

به سمت درب خروجی در طبقه‌ی پایین رفتم، صدای پیرزن را شنیدم که می‌گفت:

ـ خداوند از تو مراقبت می‌کند این را می‌دانم! تو شانس بزرگی آورده‌ای که زنده مانده‌ای! لطف خداوند همیشه همراه توست...

این آخرین جمله بود، از پیرزنی که از من مراقبت کرده بود و حتّی اسمش را هم نمی‌دانستم... ولی خودش کجا بود؟ شاید درست می‌گفت... ولی از کجا می‌دانست...

همه چیز رازآلود می‌نمود، مانند معمایی حل نشدنی که انگار قرار نبود هیچ‌گاه حل شود؛ درب خانه را باز کردم و بیرون آمدم. نمی‌دانستم باید چه کنم، نمی‌توانستم دوباره به گروه جو بازگردم زیرا حتماً و بدون شک کشته می‌شدم، پس باید چه می‌کردم تا زنده بمانم... صدایی در

درونم می‌گفت: «باید به جای قلب با مغز تصمیم می‌گرفتم تا به این حال و روز دچار نشوم.» ولی صدای بلندتری از اعماق وجودم غلیان می‌کرد «سرنوشت همه چیز را مشخص می‌کند...»

آیا من باز هم امیلی را می‌دیدم؟ پاسخی برای این سؤالم نداشتم، شاید بهتر بود صبر می‌کردم، متظر می‌ماندم تا ببینم تقدیر چه چیزی برایم رقم زده است... از کودکی دوست نداشتم خودم را به دست سرنوشت بسپارم ولی حالا می‌بینم راهی جز تسلیم شدن در برابرش ندارم، خودم را به طوفان حوادث می‌سپارم تا ببینم بالاخره چه می‌شود، در آینده چه چیزی در انتظارم است... از این‌که بدتر نمی‌شود... هر اتفاقی که برایم بیفتد قادرم با عشقی که از امیلی در قلبم دارم آن را تحمل کنم، هر چه‌قدر بزرگ، هر چه‌قدر وحشی، هر چه‌قدر سخت... من معجونی از کوه سخت و آتش سوزانم... نمی‌دانم به چه دلیل ولی او را به شکل فرشته‌ای بی‌بدیل و جدا از انسان‌های دیگر تصور می‌کنم. نمی‌توانم این احساسات خاص را در غالب جملات و یا هر چیز دیگری بیان کنم. حاضر بودم هر کاری که می‌خواهد انجام دهم ولی حداقل او مرا از اعماق قلبش دوست داشته باشد؛ نمی‌دانستم باید چه کنم تا به حال عاشق هیچ زنی نشده‌ام، حتّی به هیچ زنی فکر هم نکرده‌ام چه برسد به این‌که سعی کنم به زنی نزدیک شوم. احساس عجیبی در تمام وجودم می‌پیچید، توصیف ناپذیر است...

***

یک هفته از آن ماجرا می‌گذرد. روزها در خرابه‌های اطراف شهر می‌خوابم تا کلانتر و جو مرا نبینند؛ دیگر عاصی شده‌ام، هم از انسان‌های بد فراری‌ام و هم از انسان‌های خوب. تا کی اوضاع این‌چنین می‌ماند... باز هم نمی‌دانم... این زندگی هر روز برایم زشت‌تر می‌شود، ای امیلی... کجایی تا ببینی که بدون تو زندگی عاجزانه در حال جان کندن روی

دستان سرد و بی‌روحم است، پر پر زدنش را می‌بینم و نمی‌توانم نجاتش بدهم... حالا کم‌کم دارم فکر می‌کنم، نکند پشت تاریکی‌های این دنیا هم تاریکی باشد... شب‌ها به شهر می‌روم و از زباله‌های مردم غذایی برای خوردن پیدا می‌کنم و یا اگر شانس با من یار باشد خروس یا مرغی از مردم می‌دزدم...

تمام این مدّت ذهن و افکارم در تصرف اوست، نمی‌توانم غیر از او به چیز دیگری فکر کنم، انگار مغزم قفل شده و کلید آن امیلی است.

روز هشتم هم فرا رسید... کاری جز شمردن روزها ندارم، فقط می‌خواستم یک‌بار، فقط یک‌بار دیگر ببینمش و بگویم با تک‌تک اعضای بدنم به او عشق می‌ورزم. روح خسته‌ام به تلاطم در آمده، او هم سردرگم است، گیج شده، نمی‌داند باید چه کند... با آمدنمان به این دنیا وارد کارزاری طولانی شده‌ایم که هیچ راه حلی سریعی برای آن وجود ندارد... جز مرگ...

تنهای تنها، مانند افراد بهت‌زده به دیواری تکیه داده‌ام، چشمانم به دوردست‌ها خیره است ولی ذهنم هم‌چنان درگیر امیلی است، حاضرم جانم را هم فدایش کنم... سکوت مرگباری در اطرافم حکمفرماست. سکوتی تلخ‌تر از زهر...

گرمای وحشتناک خورشید درست مانند گلوله‌هایی گداخته مستقیم به سرم اصابت می‌کند. عرق کرده‌ام و لب‌هایم ترک خورده است. دیشب نتوانسته بودم حتّی تکّه‌ای نان را در زباله‌ها بیابم؛ به شدت گرسنه‌ام، از شدّت گرسنگی می‌خواهم اعضای بدنم را بخورم، زخم‌های چرِک کرده‌ی اعماق وجودم را گاز می‌گیرم تا خود را مهار کنم، لباس‌هایم پاره و به شدّت کثیف شده است، به‌گونه‌ای که از خودم متنفر شده‌ام، کلافه‌ام، بی‌هیچ امیدی به گوشه‌ای زل زده‌ام؛ این خرابه هم از درد عمیق مدفون در وجودم زار می‌زند، به‌خوبی صدای ناله‌های جانگدازش را می‌شنوم،

آن‌قدر نزدیک است که گویی از درونم می‌خروشد تا به گوش برسد...
تا شب همین‌گونه بودم تا این‌که در نیمه‌های شب آرام به سمت شهر رفتم؛ در راه با خود فکر می‌کردم، کسانی که تا دیروز مثلاً دوستانم بودند، حالا وانمود می‌کنند مرا نمی‌شناسند. هیچ‌کدام به من کمک نکردند. حال می‌فهمم این همه سال با تصوّر و خیال تخریب و نابودی من حقارت پوچشان را زنده نگه داشته‌اند. زمان دروغ نمی‌گوید گذشته مرده است و دیگر هیچ‌گاه به دنیای زندگان پا نمی‌گذارد. تنها چیزی که در این دنیای فانی زنده است، سکوت عمیق و خاک گرفته‌ی کتاب‌هاست؛ مکانی مناسب برای غرق شدن در لایه‌های ژرف اندیشه.... کسانی که تا دیروز پول‌هایم را برایشان خرج می‌کردم و همیشه در کافه‌ها با هم بودیم، با هم مست می‌کردیم حالا کس دیگری را پیدا کرده‌اند تا مثل زالو خون و شیره‌ی جان او را هم بمکند...

یکی از دوستان واقعی‌ام که اکنون مرده است درست می‌گفت: «استفن حواست را جمع کن، اطرافت مشتی خزنده‌اند که پیوسته پوست می‌اندازند...» راست می‌گفت. الآن معنای سخنانش را می‌فهمم... امّا حیف که دیگر دیر شده است... امروز دیگر حال و روزم مانند مار زخمی است که از شدت تنهایی تلخش خودش را می‌گزد و جان کندن وجودش را نظاره می‌کند... خالق امّا فقط می‌نگرد... ولی دیگر چاره‌ای نیست... فقط می‌توانم به خود بگویم: «ای وجود سراپا گناه من، آرام گریه کن، آرام نعره بزن...».

در همین تفکرات بودم که ناگهان صدای جیغ زنی در نزدیکی شهر توجهم را جلب کرد؛ کیسه‌ی بزرگی که بر پشت داشتم را پرت کردم و به سمت نقطه‌ای که فکر می‌کردم صدا از آن‌جا بوده است دویدم.

همیشه با خود فکر می‌کردم باید به همنوعانم کمک کنم، هیچ وقت آن‌ها را تنها نگذارم با این‌که همیشه با من خلاف این را کرده‌اند...

در زندگی‌ام به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ‌کس بزرگ نیست، هیچ چیز عمیق نیست، هیچ کداممان مهم نیستیم دیگر...

فکر می‌کنم در این جامعه‌ی فاسد و رو به اضمحلال که بزرگانش راحت زندگی می‌کنند و مردم را به حال خودشان واگذاشته‌اند، باید کسی بیاید، کسی بیاید و بگوید: «دیگر کافی است! دیگر بس است!» اما افسوس که مردم این سرزمین بزرگ دیگر رمقی ندارند که حرکتی کنند، فقط دوست دارند لحظه‌ای را به عیش و نوش و مستی بپردازند، با این کار فقط زنده می‌مانند، زندگی می‌کنند... این‌جا، دیگر بازمانده‌ای هم از نژاد انسان باقی نمانده که لب به شکایت بگشاید... همه حرف خوب می‌زنند اما کسی نیست که به حرف‌هایی که می‌زند عمل کند... واقعاً دوره‌ی بسیار شومی است... خفقانی تلخ تا اعماق جامعه ریشه دوانده است... اما، تا کی... این اوضاع تا چه زمانی ادامه دارد... شجاعت این دور افتاده‌ترین احساس بشر، مدفون شده در زیر دلبستگی‌های پوچ انسان و بزرگ‌ترین نعمت خدا دادی است که اغلب مغلوب ترس می‌شود... امّا تا کی این روند ادامه دارد؟ ترس همیشه مانند مانعی دهشتناک جلوه‌گری می‌کند؛ ای روح فراموش شده‌ای که در کنج خلوت تن خفته‌ای خطاب به تو می‌گویم، زیرا تو شیره‌ای از برترین موجود عالمی و ترس بر تو راه ندارد. ترس، دوزخ درون بشر است که زبانه‌های آتش آن زندگی را تباه می‌کند، بهشت را هم به خاکستر بدل می‌کند، چرا باید از گرگ نماهای این زمین بترسیم تا مبادا خونمان ریخته شود، خب بگذار ریخته شود، خون از شاهرگ‌ها فواره کند و زمین تشنه را سیراب کند بهتر است یا درون شریان‌هایی پر از ترس و خفقان بگردد و مغزهای تهی از اندیشه را تغذیه کند؟ آرمان‌های عمیق و هدف‌های بزرگ تشنه‌ی شجاعت است تا ریشه کند و ثمر دهد؛ ثمری که آیندگان از آن بهره می‌برند، ثمری که جهنم ما را برای آن‌ها بهشت می‌کند...

فساد زاییده‌ی ناپاک همین ترس‌هاست... چرا هر روز شاهد فسادهای بیش‌تری هستیم؟ به‌گونه‌ای که زنان این سرزمین جرأت ندارند شب‌ها تنها بیرون بیایند، روزها هم این‌گونه است... که می‌داند پشت جیغ این زن چه ماجراهای سیاهی نهفته است...

در آخرین لحظات به خود دشنام می‌دادم که چرا زودتر آگاه نشدم و از قید و بند این جهان فانی جدا نگشتم، چرا وقتی به دشمنانم تعرض کردند سکوت کردم، بعد که به دوستانم حمله بردند باز هم سکوت کردم... شاید زمانی نوبت به خودم برسد و کسی نباشد تا به اعتراض برآید... از همین‌جا هم می‌شود جلوی این سیل ایستاد و خلاف آن شنا کرد... من به آن زن کمک می‌کنم تا این قانون بی‌قانون را به تمسخر بکشانم...

سکوت همیشه آخرین راه زنده ماندن نیست... با این اوضاع نمی‌سازم تا سوختن برگ‌هایم را ببینم، می‌سوزم و با خود جنگلی بدون ریشه را به آتش می‌کشم، من نمی‌خواهم در این چوب موریانگی کنم تا دست آخر جان بکنم؛ از هوای گندیده‌ی این‌جا بیزارم، هوایی تازه‌تر می‌خواهم شبیه رایحه‌ی زندگانی...

در این افکار بودم که خود را در محل مورد نظرم یافتم، مصمم بودم که آن زن را نجات دهم؛ دوست ندارم در میان این همه جسد بگندم... باید کاری کرد. پشت دیواری پنهان شدم و منطقه را زیر نظر گرفتم. سه مرد مست در حال آزار زنی بودند و می‌خواستند جواهراتش را غارت کنند؛ خون جلوی چشمانم را گرفته بود، وقتی این صحنه را نظاره کردم تک‌تک اعضای بدنم به درد آمدند، تا مغز استخوانم تیر کشید، نمی‌توانستم خوب تفکر کنم فقط می‌خواستم چیزی را له کنم ولی نه... دیدم چه چیزی بهتر از آن سه عیاش برای له کردن، چه چیزی باعث شده بود روحشان را به شیطان بفروشند...

از پشت دیوار بیرون جستم، اسلحه‌ام هشت روز کسی را نکشته بود؛ خون می‌خواست... تشنه‌ی خون بود. خون فاسدانی که از خون بی‌گناهان تغذیه می‌کنند... با حرکتی سریع دو نفرشان را هلاک کردم، با گلوله‌ای که فرشته‌ی مرگ آن‌ها بود؛ نفر سوم به سرعت آن زن مظلوم را سپر خود قرار داد تا گلوله نخورد، ولی...

بگذار ببینم... شب بود، به همین دلیل چهره‌ی زن را خوب ندیدم. باورم نمی‌شود... خدای بزرگ او امیلی است، اسلحه‌ام از دستم افتاد. به چشمانش خیره شده بودم، آری... او هم مرا شناخته بود، اشک در چشمانم حلقه زد، هشت روز بود که به آخرین ضلع جهان، به دورترین نقطه‌ی هستی سقوط کرده بودم ولی حالا از عدم هبوط کرده‌ام... مرد سومی از این حالت من استفاده کرد و پا به فرار گذاشت؛ همین که فرارش را دیدم اسلحه‌ام را برداشتم و با نشستن روی زانوانم قلبش را هدف قرار دادم. آری قلب پر از سیاهی‌اش را سوراخ کردم...

سه مطرود با باطنی از جنس مرگ، با قلب‌های که از خشم، آتش و شهوت اشباع شده‌اند؛ دیگر قلبشان نمی‌زند؛ هرسه مرده‌اند... روحشان که روزگاری خداوند از خودش برایشان ساخته بود حالا دیگر آن‌قدر کثیف شده بود که به شیطان می‌ماند... حال به درک واصل شده‌اند تا خداوند همان‌طور که وعده داده است در جهنم اعمالشان بسوزاندشان تا عبرتی برای دیگران باشند...

امیلی دهانش به‌خاطر مشتی که بر آن نشسته بود، غرق خون بود. لباس‌هایش پاره شده بود، بر روی زانوانش افتاد و شروع به گریه کرد؛ به سرعت خودم را به او رساندم و در حالی‌که خون دهانش را پاک می‌کردم در آغوش کشیدمش، از گریه‌اش، گریه‌ام گرفت. اشک‌هایش که مانند مرواریدهایی غلتان بود را از روی گونه‌هایش پاک کردم؛ از اعماق وجود زار می‌زد. غرور یک زن همه چیز اوست... نمی‌توانستم چیزی بگویم، در

آغوشش احساس می‌کردم در جهانی دیگرم؛ از آغوشم در آمد و به چشمانم خیره شد. من هم به او خیره شدم... هنوز دستانم بر روی آن شانه‌های آسمانیش نشسته بودند، انگار نمی‌خواستند از او جدا شوند؛ گویی به او چسبیده‌اند... موهایش پریشان شده بود، دستی بر موهایش کشیدم و در حالی‌که حلقه‌ای اشک در چشمانم جمع شده بود با لکنت زبان و بریده بریده گفتم:

ـ امیلی من دیگر بدون تو نمی‌توانم... در نبودت معجزکی هم برایم اتفاق نمی‌افتد، می‌دانم لیاقت تو را ندارم ولی...

نگذاشت حرفم را تمام کنم، انگشت اشاره‌اش که می‌لرزید را بر روی لب‌های خشکیده‌ام گذاشت و آرام گفت:

ـ هیسسس!

سرش را تکانی داد و با لبخندی ملیح در گوشم زمزمه کرد:

ـ این‌بار سوم است که جانم را نجات می‌دهی!

با گریه پرسیدم:

ـ منظورت چیست فرشته‌ی وحی من؟

در پاسخ با هق‌هق گفت:

ـ در بیابان که نیمه هوشیار بودم دیدم که چگونه با آن همه سختی مرا بلند کردی و با خود حمل کردی، در حالی‌که خودت به سختی گام برمی‌داشتی مرا هم با خود می‌بردی، هرگز رهایم نکردی، خستگی و ضعف را در درونت سرکوب کردی...

ناگهان بغضش ترکید و بقیه‌ی سخنانش را با گریه‌ای دل‌سوز به زبان آورد:

ـ از کلانتر شنیده‌ام حتّی موقع از هوش رفتنت که هستی خودت هم در خطر بوده است بدن خسته‌ات را بر تن رنجورم انداخته‌ای تا طوفان در زیر شن دفنم نکند... من همه چیز را می‌دانم... می‌دیدمت ولی فقط

نمی‌توانستم با تو سخن بگویم...

زبانم بنده آمده بود نمی‌دانستم باید چه بگویم... آرام‌تر شد وقتی که صورتش را لمس کردم. دهانش را به گوشم نزدیک کرد و نجوا کرد:

ـ نمی‌دانم چگونه باید از تو تشکر کنم. سپاس و تشکرم در کلمات نمی‌گنجد، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی... از اعماق وجودم و با تک‌تک اعضای بدنم دوستت دارم. عشق پاکت در قلبم رخنه کرده ، جوابم مثبت است، زیرا می‌دانم خودم را به‌خاطر خودم دوست داری نه مقام و ثروت پدرم...

با شنیدن این جملات محبّت‌آمیز متحوّل شدم. دست و پاهایم بی‌حس شدند، احساسی ناشناس و وصف ناشدنی در قلبم پدید آمد که گویی با جریان خونم همراه شده و در مدت کوتاهی به تمام بدنم سرایت کرد؛ قلبم به سرعت می‌تپید، دنیای اطرافم دیگر تاریک نبود، گویی پرده‌های دنیای مادی کنار رفته و حالا من فنا ناپذیر شده‌ام...

دوست داشتم به تمام محیط اطرافم حتّی اجزای بی‌جانش هم محبّت کنم، می‌خواستم به خدا بگویم فهمیدم که هستی، خوشحالم که مرا زیر نظر داری... جهان در نظرم دگرگون شده بود، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم، نمی‌دانستم الآن باید چه کنم فقط با تمام توانی که در دستان خسته‌ام بود او را به آغوش کشیدم، اشک می‌ریختم و در آغوش خود می‌فشردمش...

تا درب ورودی خانه‌شان بدرقه‌اش کردم، قرار گذاشتیم فردا شب بروم تا با پدرش صحبت کنم.

ـ فردا منتظرت هستم استفن ولی...

ـ اوه، می‌دانم که باید سر و وضعم را مرتب کنم.

ـ نه منظورم این نبود، می‌خواستم بگویم...

ـ هرچه می‌خواهی بگو، من با جان و دل گوش فرا می‌دهم...

- من برای ازدواج با تو یک شرط کوچک دارم...

- حاضرم جانم را هم برای تو به خطر بیندازم، معشوقه‌ام بودی، هستی و تا ابد و بعد از آن هم خواهی بود...

- می‌دانم سخت است ولی از تو می‌خواهم گروهی را که با آن‌ها راهزنی می‌کردی را لو بدهی و دیگر هیچ‌وقت، تا ابد دزدی نکنی. آیا قبول می‌کنی؟

بدون کوچک‌ترین تعلّلی جواب دادم:

- آن‌ها را لو می‌دهم درست بعد از ازدواجمان، باور کن با تو دیگر از هیچ نمی‌ترسم... بعد با هم به جایی دور کوچ می‌کنیم تا زندگی سرشار از عشقمان را آغاز کنیم؛ مشکلی با این موضوع نداری؟

- نه، کاملاً موافقم! دیگر شب از نیمه گذشته، باید بروم، به امید دیدار.

سپس دستش را به نشانه‌ی وداع بالا برد و تکان داد.

- به امید دیدار...

در راه بازگشت فکر می‌کردم فردا چگونه باید لباس‌هایی آراسته بپوشم، تا این‌که یادم آمد در خانه‌ای متروکه و بدون صاحب درست در کنج حیاط آن‌جا مقداری پول در زمین مدفون کرده‌ام، برای روز مبادا!

صبح زود به آن‌جا رفتم و شروع به کندن آن نقطه کردم. خدا را شکر... پول‌ها سرجایشان بود. اسکناس‌ها را برداشتم و به شهر رفتم؛ حسابی به خود رسیدم و لباس‌های زیبایی خریدم. شب هنگام به درب خانه‌ی امیلی رفتم. آرام به درب کوبیدم، پیشخدمتی سیاه‌پوست درب را باز کرد و گفت:

- بله قربان، با چه کسی کار دارید؟

- با جناب آقای جان سیمون کار مهمی دارم.

- می‌شود نامتان را بگویید؟

- استفن، استفن کوک هستم.

ـ الآن به ایشان اطلاع می‌دهم، لطفاً منتظر بمانید...

آب دهانم را به زحمت فرو دادم، پاپیون قرمزی را که به گردنم بسته بودم را شل‌تر کردم؛ دستی به ریش‌هایم کشیدم، بعد هم با استرسی که از درونم می‌جوشید به ساعتم نگاهی انداختم؛ بعد از چند دقیقه همان خدمتکار آمد:

ـ لطفاً همراه من بیایید.

در خاک نمناک باغ شروع به راه رفتن کردیم، چمن‌های کوتاه و منظم همراه با درخت‌های میوه فضایی دلنشین ایجاد کرده بود، تابی در گوشه‌ی حیاط قرار داشت و سگ‌های شکاری عظیمی در گوشه‌ای بسته شده بودند؛ از سگ‌ها خوشم می‌آمد، از چند پله بالا رفتیم، در دو طرف پله‌های وسیع، مجسمه‌ی دو شیر غرّان قرار داشت که نیم‌خیز شده بودند، پشت درب ورودی عمارت اصلی قرار گرفتیم. مستخدم درب را باز کرد و گفت:

ـ از این‌جا به‌بعد لری شما را راهنمایی می‌کند؛ به ما اعتماد کنید.

زیر لب زمزمه کردم:

ـ به تنها چیزی که شک دارم اعتماد است...

وارد خانه شدیم؛ لری جلو آمد و مرا به سمت سالن پذیرایی راهنمایی کرد. خانه بسیار بزرگ و به صورت دوبلکس بود. فرش‌های قرمز با طرح‌هایی زیبا در جلوی پایمان پهن شده بود. از آشپزخانه بوی گوساله‌ی بریان می‌آمد؛ همهمه و غلغله‌ی خاصّی در خانه مشهود بود. به سمت پلکانی طولانی و پیچ در پیچ رفتیم و با طی کردن آن به طبقه‌ی دوم ساختمان رسیدیم. در راهرویی شروع به حرکت کردیم، کم‌کم نسیم خنکی را در محیط احساس می‌کردم، بوی گل‌های یاسمن در محیط خودنمایی می‌کرد. تمام خانه نشانی از این گل‌ها بود، گویی امیلی عاشق این نوع از گل‌هاست. در انتهای راهرو دربی قرار داشت. کم‌کم احساس

ترس می‌کردم، چیزی نمانده بود تا تنهایی‌ام محکوم بـه مرگـی دردنـاک، آن هم در جلوی چشمانم شود.

لری به سخن آمد:

- در پشت این درب راهرویی به سمت پشت‌بام قـرار دارد، آن را طـی کنید تا با شهردار و دخترشان ملاقات کنید.

سرم را به نشانه‌ی تأیید حرفش تکان دادم و به راهرو وارد شدم. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. آیا پدر امیلی قبول می‌کند؟ احتمال موافقتش بسیار ضعیف است، او هرگز حاضر نمی‌شود تک دخترش را به یک راهزن بدهد؛ در این لحظه بود که باز هم از خداوند کمک خواستم...

در این فکر و خیالات بودم کـه اصـلاً نفهمیـدم چگونـه بـه پشـت‌بـام رسیده‌ام. فضای وسیع و موزاییک شده‌ای بود. در زیر فانوس کوچکی که روی میله‌ای سوار بـود امیلـی را دیـدم ولـی تنهـا نبـود در کنـار پـدرش ایستاده بود! متوجه حضورم شدند، امیلی برگشت و با لبخنـدی تلـخ بـه من نگریست... تمام پایه‌های درونم فرو ریخت، بغض را در نگاهش با تمام وجودم احساس می‌کردم. یعنی چه اتفاقی افتـاده بـود؟ پـدرش کـه بـه عصایی تکیه داده بود با صدایی دو رگه و خشن مرا فرا خواند:

- هی پسر! جلوتر بیا...

هنوز پشتش به من بود. به سمتش رفتم... غرور و تکبری کـاذب را در صدایش احساس می‌کردم، باید عصا را از زیر مغـز ایـن چـلاق‌هـا کشـید. مانند طبل توخالی‌اند، فقط صدا دارند. این‌گونه افراد قابل تحمل نیسـتند، همیشه خود را بلند مرتبه از دیگران می‌بینند، چه در خود دیده‌اند؟ مگر ما همه انسان نیستیم؟ چه تفاوتی بین ما انسان‌هاست؟ اصلاً ما چیستیم؟ نمی‌دانم! شاید روزی کسی بفهمد...

- سلام قربان، من استفن کوک هستم، آمده‌ام تا...

حرف‌هایم را قطع کرد و با صدایی نعره مانند گفت:

ـ جوان، می‌دانم برای چه آمده‌ای...

خشم در صدایش موج می‌زد...

ـ تو فکر کرده‌ای من این‌قدر احمق هستم که تنها دخترم را به راهزنی مثل تو بدهم...

نیشخندی تمسخرآمیز زد و ادامه داد:

ـ حسابی کور خوانده‌ای، من خام زبان بازی‌های تو نمی‌شوم!

امیلی به سرعت جواب داد:

ـ پدر او دیگر دزدی نمی‌کند، یادتان رفته او دو بار جان مرا نجات داده است. درضمن او واقعاً عاشق من است، مرا برای خودم می‌خواهد نه...

فریادی بلند کشید و نگذاشت امیلی حرفش را تمام کند... لرزه بر اندامم افتاد. سراپا سکوت بودم... سکوتم اما سرشار از حرف‌هایی ناگفته بود...

ـ او هر کاری که بکند نمی‌تواند گذشته‌ی ننگینش را پنهان کند. جانت را نجات داده، خب پاداشش را می‌دهم...

سپس کیسه‌ای بزرگ اسکناس که کنار پایش گذاشته بود را برداشت و به سمتم پرتاب کرد؛ کیسه جلوی پایم فرود آمد...

ـ این پاداش توست... بردار و از این‌جا گمشو! دیگر نمی‌خواهم تو را اطراف دخترم ببینم؛ به کلانتر هم گفته‌ام کاری به کارت نداشته باشد، تا منصرف نشده‌ام کیسه را بردار و گورت را گم کن...

غرورم لگدمال شده بود، دنیای آرزوهایم ویران شد وقتی در مقابل نگاهم امیلی را ناراحت و گرفته می‌دیدم... عصبانی شده بودم و به اطراف نگاه می‌کردم، ولی نگاهم را به زمین دوختم و با صدایی بغض‌آلود و آکنده از غم گفتم:

ـ از شما معذرت می‌خواهم قربان، ولی من پولتان را نمی‌خواهم، هر

طوری که شده آمده‌ام تا امیلی را با خود ببرم، چه بهتر که با رضایت کاملتان باشد، پول‌هایتان را هم نگه دارید و ولخرجی نکنید، لازمتان می‌شود...

با قلبی لبریز از خشم دستانم را مشت کردم و گفتم:

ـ امیلی در وضعیت بدی گرفتار شده‌ای، می‌دانم؛ ولی باید بگویم، الآن باید بین من و پدرت یکی را انتخاب کنی؛ سخت است درکت می‌کنم، ولی هر تصمیمی بگیری من به خواسته‌ات احترام می‌گذارم، هرچه که باشد، حتّی...

قلبم لرزید، نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم. ای‌کاش...

جان سیمون، عصبانی با صدای خشنش گفت:

ـ دختر خوب فکر کن... اگر با من بمانی بهترین همسر در انتظارت است. پول، ثروت، هرچه که بخواهی... همین امروز پسر رئیس‌جمهور تو را از من خواستگاری کرد، گویا زمانی که نزد پدرش بوده‌ای تو را دیده و عاشقت شده است...

برای قوّت قلب امیلی گفتم:

ـ از دره‌ی عمیق و تاریک تردید با پلی از جنس عشق عبور کن نه اندیشه‌ای رو به زوال...

امیلی مِن‌مِن کنان، با چشم‌هایی که خبر از ترس درونش می‌داد و سری پایین سعی می‌کرد پدرش را نگاه نکند، با دستانش بازی می‌کرد و در سرجایش آرام تکان می‌خورد. به من خیره شد، لحظات دلهره‌آوری بود. بعد از چند لحظه ناگهان قفل دهانش باز شد:

ـ پدر... می‌دانم که پول چیز بسیار خوبی است و بدون آن نمی‌توان زندگی کرد ولی باید بگویم ترجیح می‌دهم همسر آینده‌ام را خودم انتخاب کنم... با استفن... با استفن می‌روم... من می‌دانم که هوراس فردی شهوتران است، او قبلاً هم با دختری دیگر ازدواج کرده است ولی بعد از

مدتی او را رها کرده، منظور او عشق نیست...

شهردار لبریز از کینه و بهت گفت:

ـ دختر... تو با این حرف قلبم را شکستی، برو... ولی دیگر هیچ‌وقت بازنگرد، چون این‌جا دیگر جایی برای تو نیست...

با ادای این کلمات قلبش را گرفت و دستش را به نرده‌ای که کنارش ایستاده بود گذاشت. با صدایی بلند فریاد زد:

ـ برو... دیگر نمی‌خواهم هیچ‌کدامتان را ببینم...

دست امیلی را گرفتم و در حالی‌که به پدرش خیره بود وارد راهرو شدیم؛ در راهرو به او گفتم:

ـ امیلی هنوز هم راه برگشت داری، اگر مطمئن نیستی، پیش پدرت برگرد.

دستش را از دستم کشید و با صدایی بغض‌آلود گفت:

ـ اگر فکر می‌کنی می‌توانم بدون تو زندگی‌ام را ادامه دهم برو... استفن هیچ‌کس تا به حال مرا به‌خاطر خودم دوست نداشته است یا برای دارایی و موقعیّت پدرم بوده است یا از روی هوس و شهوت که احساساتی زود گذرند، ولی می‌دانم که تو این‌گونه نیستی... می‌دانم که مرا از اعماق قلبت دوست داری...

دوباره دستش را گرفتم و گفتم:

ـ من هم بدون تو می‌میرم. خودت هم می‌دانی، پس حالا که مانند من این‌گونه مصممی بهتر است زودتر از این‌جا برویم.

به سرعت از راه پله پایین آمدیم و به سمت درب خروجی خانه رفتیم. وارد باغ شدیم و سوار بر اسب امیلی از درب باغ هم خارج شدیم. سوارکاری امیلی عالی بود؛ موهای طلایی‌اش در باد رها شده بود. آرام به صورتم برخورد می‌کردند، گویی مرا می‌خواندند... حس جالبی داشتم که تا به حال به آن دچار نشده بودم. قرص کامل ماه آسمان را در برگرفته

بود و آسمان صاف و بدون ابر کاری کرده بود تا ستاره‌ها بهتر از همیشه عرض اندام کنند؛ گویی در صفحه‌ی تاریک شب مرواریدهای درخشانی را پراکنده‌اند؛ صدای دویدن اسب و اصابت پاهایش بر زمین و پراکنده شدن یال‌های زیبایش در هوا، منظره‌ای دلپذیر ایجاد کرده بود که تکرار ناشدنی به نظر می‌رسید. امیلی در کنار چشمه‌ای توقف کرد و گفت:

ـ امشب را این‌جا می‌مانیم تا صبح بروی و محل اختفای دوستان گذشته‌ات را لو بدهی.

فکر این‌جا را نکرده بودم! گفتم:

ـ باشد. برای خوشحالی تو حاضرم حتی بهشت را بر روی زمین بنا کنم.

سپس بحث را عوض کردم:

ـ من می‌روم تا برای آتش هیزم بیاورم...

آتشی درست کردم. اسب در حال خوردن علف‌های دشت بود، امیلی در آن سوی آتش نشسته بود و اشک می‌ریخت. سیل اشک بر روی گونه‌هایش جاری بود، با هر قطره‌ی اشکی که از صورت سپیدش سُر می‌خورد و به زمین می‌افتاد زخمی عمیق به قلبم وارد می‌شد که درونم را به آتش می‌کشید. آرام به کنارش خزیدم، دستم را بر شانه‌اش گذاشتم و گونه‌های خیسش را نوازش کردم. آرام در گوشش نجوا کردم:

ـ چه زود دلت برای پدرت تنگ شد!

دیگر آرام شده بود. گریه نمی‌کرد. در پاسخم گفت:

ـ نه، دلم برای مادرم ماری تنگ شده است. او زنی مهربان بود، دو سال پیش در رودخانه غرق شد، جسدش هرگز پیدا نشد؛ برخلاف پدرم همیشه به خواسته‌هایم احترام می‌گذاشت؛ آرزو داشت با مردی که دوست دارم ازدواج کنم، هر که می‌خواست باشد، ولی پدرم از همان اول با این کار مخالف بود و می‌گفت باید حتماً همسری از طبقه‌ی اشراف

انتخاب کنم تا موقعیّتش مستحکم‌تر از قبل شود. می‌خواست از من پله‌ی ترقی برای خودش بسازد، اما من همیشه مخالفت می‌کردم... امیدوارم مرا درک کند، نمی‌خواستم ناراحتش کنم ولی چاره‌ی دیگری نداشتم... کاش مانند مادرم اندکی با من مهربان بود.

ـ او تو را می‌بخشد... مطمئن باش هیچ پدری از فرزندش متنفر نمی‌شود. کاش پدر من هم این‌جا بود... پدری که برای گفتن حقیقت اعدام شد! آیا حقیقت این‌قدر خطرناک است؟

ـ استفن بسیار شرمسار هستم با توهمات بیهوده‌ام ناراحتت کردم...

ـ نه، اشکالی ندارد حالا خودت را ناراحت نکن به آینده فکر کن...

حرفم را تأیید کرد و سپس با صدای بلند خندید. اشک‌هایش را پاک کرد؛ من هم او را همراهی کردم و شروع به قهقهه زدن کردم...

تقریباً اوایل صبح بود که چشمانم باز شد، اول کمی کش و قوس به خود دادم تا خستگی‌ام در برود. بعد نگاهی به امیلی انداختم... نگاهم بر روی جایی که امیلی خوابیده بود خشک شد... خدای بزرگ این چه وضعیتی است؟ این چه امتحانی است؟ من نمی‌خواهم او را از دست بدهم... در عین ناباوری ماری عظیم به طول تقریبی چهار متر، درست در مقابل صورتش چمباتمه زده بود. هر لحظه امکان داشت بیدار شود و او را ببلعد... دستپاچه شده بودم، نمی‌دانستم چه باید کنم، آرام از سرجایم بلند شدم و از دور آتش خاموش شده به سمت او رفتم؛ به نفس نفس افتاده بودم، قلبم به سرعت می‌زد گویی می‌خواهد از سر جایش کنده شود، به بالای سرش رسیدم. به پهلو خوابیده بود، دستانم را از زیر پهلویش رد کردم و به آرامی از سرجایش بلندش کردم، ناگهان از خواب بیدرا شد، شروع به دست و پا زدن کرد؛ از دستم رها شد و درست بر روی مار افتاد، شروع به جیغ زدن کرد که...

با تکان دادن‌های امیلی از خواب بیدار شدم، خدا را شکر، داشتم

کابوس می‌دیدم، سیاه‌ترین کابوسی بود که در عمرم دیده بودم، زجرآورترین... درست روبه‌رویم نشسته بود و به من چشم دوخته بود، عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته بود، خورشید از لابه‌لای ابرهای تیره بیرون آمده و آسمان آن منطقه را نارنجی رنگ کرده بود، باد سردی می‌امد که با زوزه‌ی سگ‌ها درهم آمیخته شد. دستم را بر روی خاک سرد و غمگین کویر گذاشتم و گفتم:

ـ باید برویم.

ـ کابوس دیده‌ای؟

ـ به گمانم.

سپس سرم را به صورتش نزدیک کردم:

ـ خیلی خوشحالم که هنوز هم در کنارم هستی...

ـ این را بدان هیچ‌چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند... بعد از مرگ هم با هم می‌مانیم...

آری، او راست می‌گفت، هیچ‌چیزی در این دنیا نمی‌تواند آتش عشقی حقیقی را خاموش کند...

با لبخندی شیرین به او اطمینان دادم که درست می‌گوید. سپس بدون معطلی به سمت شهر رفتیم؛ بعد از حدود یک ساعت سواری به کلیسا رسیدیم؛ به کلیسا وارد شدیم. کشیش کلیسا به نام پدر آبراهام با رویی باز پذیرای ما شد. منظورمان را از آمدن به آن‌جا گفتیم؛ پدر هم با خنده‌ای ملیح شروع به خواندن صیغه‌ی ازدواج ما کرد... پدر همیشه می‌خندید، لبخندی از اعماق وجود بر لب داشت، فکر نمی‌کنم تا به حال دست کسی که به رویش دراز شده باشد را رد کرده باشد. بهشت موعود گوارای وجودت پدر... هردو قسم خوردیم که به هم وفادار باشیم و همیشه در هر شرایطی یار حقیقی هم باشیم.

ـ من شما را زن و شوهر اعلام می‌کنم...

صدایی بود که در کلیسا طنین انداز شد...

در هنگام خروج، پدر مرا به گوشه‌ای کشید و نجواگونه در گوشم گفت:

ـ پسرم، می‌دانم که خیلی به یکدیگر عشق می‌ورزید ولی باید خیلی مواظب باشید...

ـ مواظب چه باشیم؟

ـ بعداً خودت خواهی فهمید؛ حالا بهتر است بروی، همسرت منتظرت است...

منظور او چه بود؟ این سخنان رازآلود را چرا بر زبان آورد؟ چه می‌خواست به من بگوید؟ آیا خطری در کمین ماست؟ ممکن است خیانتی از سوی یکی از ما سر بزند؟ یا امیلی از مشکلات پیش‌روی دلسرد می‌شود و پیش پدرش باز می‌گردد؟ نمی‌دانم... ولی این را خوب می‌دانم که با ترس نمی‌شود زندگی کرد... حتی اگر مرگ بر سرمان سایه بیفکند...

این سؤالات به‌طور ممتد در ذهنم مرور می‌شد، بلکه جوابی برایش پیدا کنم ولی نه... هیچ جوابی نیافتم...

دست امیلی را گرفتم؛ ظاهرم شاد بود ولی در باطن به فکر نصیحت پدر روحانی بودم؛ امّا به خاطر شادی دل او هم که شده ظاهرم را حفظ می‌کردم. ما دیگر الآن دو روح در یک بدن هستیم، پس باید همیشه در سختی‌ها کنار هم باشیم، امّا آیا امیلی این اصل را رعایت می‌کند؟ ممکن است از مشکلات خسته شود؟

ـ استفن! فکر می‌کنم چیزی ذهنت را مشغول کرده است؛ می‌خواهی به من بگویی آن موضوع چیست؟

ـ چیزی نیست، فقط داشتم فکر می‌کردم به کلانتر چه باید بگویم، همین!

ـ فقط کافی است حقیقت را بگویی! فهمیدی!

ـ آهان، فهمیدم، مشاوره‌ی بسیار خوبی بود!

ـ مسخره‌ام می‌کنی استفن؟

ـ نه، حقیقت را گفتم، گاهی همین کلمه‌های ساده جهانی را دگرگون می‌کند.

ـ خوشحالم که توانستم کمک ناچیزی به همسر مهربانم کنم.

ـ تو به من همیشه لطف داشته‌ای، دوستت دارم عزیزم... بی‌تو حتی در قلب جهنم هم نمی‌گدازم، یخ می‌زنم؛ وجودت چه گرمایی دارد... هرگز مرا ترک نکن...

ـ باشد عزیزم؛ تو خود می‌دانی که تمام زندگی‌ام هستی....

با گذشت این مکالمه، خودمان را در مقابل دفتر کلانتر دیدیم.

به تنهایی وارد دفتر کلانتر شدم، آن دستیار منفورش یعنی جیمز بِیک با آن صورت لاغر و استخوانی و بدون ریشش، مو را بر تن آدمی سیخ می‌کند؛ وارد اتاق کلانتر شدم، داشت چند برگه را مهر و امضاء می‌کرد. سرفه‌ای زورکی کردم تا متوجه حضورم شود.

کلانتر با آن صورت چاق، مو و ریش‌های سفیدش و آن هیکل چاق، ترسناک به نظر می‌رسید.

ـ سلام کلانتر، می‌خواستم بگویم من توانسته‌ام مخفیگاه راهزنان تنگه‌ی آمالی را بیابم.

ـ جداً! چه جالب، آفرین بر تو! از کجا مخفیگاه‌شان را یافتی؟ شاید خود تو هم عضو آن گروه بوده‌ای؟ اشتباه می‌کنم؟

ـ بله قربان! آن‌ها مرا که از تنگه می‌گذشتم گرفتند و زندانی کردند، به زحمت توانستم بگریزم... با دو دست خود محکم روی میز کوبید و به حالت نیم‌خیز در آمد:

ـ انتظار داری حرفت را باور کنم؟

با آرامشی درونی گفتم:

ـ می‌توانید باور نکنید، در این صورت آن سارق‌های جانی که کابوس مردم این محدوده هستند را از دست می‌دهید.

بعد از چند لحظه که به چشمانم خیره بود گفت:

ـ خیلی خب! این‌بار با زیرکی گریختی ولی بدان دفعه‌ی بعد این‌گونه مسالمت‌آمیز تمام نمی‌شود؛ حالا بگو که دوستانت کجا پنهان شده‌اند؟

بعد از این جمله شروع به دادن آدرس غاری عظیم در کویر کردم که دوستان سابقم در آن‌جا مخفی شده بودند...

از اضطراب دست‌هایم می‌لرزید، وقتی بیرون آمدم بِیک زیر لب می‌گفت:

ـ مواظب خودت باش کوک، فقط کافیست یک خطای کوچک از تو سر بزند.

ـ بله قربان، حتماً.

اگر مجبور نبودم یک گلوله‌ی ناقابل در پیشانی‌اش می‌کاشتم. در ذهنم آرام زمزمه می‌کردم: «جهان مرا برای نبرد با انسان‌های کوچک و خوار نساخته است.» دست امیلی را گرفتم و با اسب به تاخت به سمت رشته کوه راکی رفتیم.

در راه از بیابان‌های خطرناک و ترسناک آمریکا گذشتیم، با خطرات طبیعی مختلفی روبه‌رو شدیم. مارهای سمّی، عقرب‌ها و درندگان وحشی که هر لحظه به خونمان تشنه‌تر می‌شدند؛ تشنگی‌های شدید، پیاده‌روی‌های طولانی و گرسنگی‌ها، امّا ما با اراده‌ای پولادین که از عشقی پاک نشأت می‌گرفت از همه‌ی این مراحل سخت و طاقت‌فرسا گذشتیم و حالا در دشتی پر از علف‌های سبز بلند در حال ساختن کلبه‌ای کوچک هستیم. از درون این دشت سرسبز رودی پر آب و زلال می‌گذرد که با جریان شدید خود به پیش می‌رود و با برخورد به

سنگ‌های بزرگ بستر رود صدایی مهیب ولی آرامش‌بخش ایجاد می‌کند. دشت محل زندگی ما از یک سو به کوه‌های بلند و سر به فلک کشیده‌ی راکی و از سوی دیگر به جنگلی سرسبز ولی تاریک و مخوف با علف‌های هرز رونده‌ی دهشتناکی محاصره شده است. علف‌های سبز و بلند دشت با نوازش باد مانند گیسوان فرشتگان تکان می‌خورند و صدایی که ایجاد می‌کنند تسلا بخش روح آدمی است. در این زمان من، امیلی و کودکی که از من در شکم او در حال رشد است با دست کشیدن بر این علف‌های ناآرام، ذهنمان را تهی از هرگونه مشکلات و فراز و نشیب‌های زندگی مادی می‌کنیم. خورشید دارد در دور دست‌ها غروب می‌کند، هوا نه تاریک است و نه روشن، از این فضا در کنار امیلی لذّت می‌برم، به هیچ‌وجه دوست نداشتم دستم را از دستان گرمش خارج کنم، گویی جریانی از انرژی در درون امیلی وجود دارد که نیروی زندگانی و حیات را به من هدیه می‌دهد؛ من در تمام این مدّت امیلی را نفس می‌کشم...

این همان زندگی بود که سال‌ها آرزویش را داشتم، زندگی با کسی که دوستش داری همراه با آرامش، باورم نمی‌شود در عرض چند سال زندگی وحشیانه و بدون آرامشم به زندگی‌ای آرام و انسانی تبدیل شده باشد، چه کسی فکرش را می‌کرد امیلی فرشته‌ی نجات من باشد و کشتی زندگی مرا از طوفان حوادث به ساحل آرامش برساند... به هوای وحشی زمستان قسم می‌خوردم تا به حال هیچ‌وقت این‌چنین آرام نبوده‌ام...این‌ها همه از الطاف خداوند است. امیدوارم که تا ابد بتوانم این‌چنین زندگی کنم.

دوباره روز آرام دیگری شروع شده است، همه چیز مانند روزهای پیشین به نظر می‌رسد. چهار ماه دیگر مانده بود تا فرشته‌ی کوچکی که از سوی خداوند فرستاده شده است، پا به دنیایی پر از ناپاکی و زشتی بگذارد، باید راه زنده ماندن در این جهنم را بیاموزد؛ بفهمد که چگونه زنده بماند امّا زندگی کسی را نگیرد. می‌دانم که خیلی دشوار است، شاید

هم غیرممکن به نظر برسد امّا بشر، این مخلوق یاغی و سرکش در عین عجیب بودنش، همیشه همه‌ی غیرممکن‌ها را ممکن کرده است و می‌دانم غیرممکن‌هایی که باقی مانده‌اند را نیز بالاخره ممکن می‌کند؛ هر چند دشوار، خطرناک و خارج از تصوّر؛ او می‌تواند، خداوند و تمام موجوداتش هم می‌دانند که این انسان می‌تواند خیلی چیزها را به خطر بیندازد، خیلی چیزها را...

ولی همیشه یاد گرفته است به دنبال چیزهای کم ارزش برود و زمان محدودش را صرف آن مسائل کند؛ کی می‌خواهد بفهمد... آیا اصلاً هیچ‌گاه می‌فهمد؟ همه چیز به خودش بستگی دارد. ما به این زمین آمده‌ایم تا زنده بمانیم، ولی مرگ، سدی محکم و غیرقابل نفوذ، پیش رویمان مبارز می‌طلبد... تا به حال هم طعم شکست را نچشیده است، ولی از اعماق وجودم مطمئنم روزی انسان این طعم را به او خواهد چشانید، شراب مرگ را به خودش می‌خوراند، او بالاخره قاتل مرگ می‌شود، هیچ‌گونه شکی در آن نیست... فقط زمان نیاز است تا این سخنان اثبات شود؛ زمانی که شاید دیگر ما نباشیم، ولی بشر هم‌چنان پا برجاست...

ما انسان‌ها بی‌اذن خود به گور زمین وارد شده‌ایم جز دریدن راهی پیش رویمان نیست، ما به دست فراموشی سپرده شده‌ایم، باید یادآوری کنیم خودمان را، برای رسیدن به بهشت موعود که خداوند بزرگ آن را وعده داده است باید گوری که در آن زنده زنده دفن شده‌ایم را بشکافیم و بالا برویم؛ باید نعره بزنیم... ولی گاهی آن‌قدر درّنده خو و خونخوار می‌شویم که غایتمان را فراموش می‌کنیم؛ آری، انسان چنین موجودی است... گاهی در عین خوشرویی و مهربانی ظاهری، می‌خواهد گلویمان را بدرد ولی گاهی هم... که می‌تواند بفهمد در پشت ظاهر مهربان بعضی افراد چه چیزی نهفته است؛ شاید گرگ پیر و وحشی در پشت این نقاب انسانی خفته است... ولی نباید نگران بود، مواقعی این گرگ پرده‌ی کالبد

را از هم می‌درد تا وحشیگری کند... آن‌موقع است که باید گریست به یاد انسانیت فراموش شده... می‌خواهم همه‌ی این‌ها را به او بیاموزم، چه‌قدر ذوق پدر شدن دارم...

با خداحافظی گرمی از خانه بیرون آمدم. باید از جنگل می‌گذشتم تا به جایی در رود که ماهی‌ها تجمع می‌کنند برسم، همسر مهربانم ماهی هوس کرده بود. چند متری از خانه دور شدم، امیلی هنوز در چارچوب درب ایستاده بود و کودکمان را نوازش می‌کرد، با نگاهش بدرقه‌ام کرد:

- عزیزم زودتر برگرد...

به او اطمینان دادم که زود برمی‌گردم، نمی‌دانم چرا این‌بار صدایش شیرین‌تر از همیشه می‌نمود، شبنم صبحگاهی بر روی علف‌های دشت نشسته است، باد خنکی شروع به وزیدن کرد، مه رقیقی سطح زمین را پوشانیده، گل‌های یاسمن دشت ناآرام هستند، نگران‌تر از همیشه به نظر می‌رسند، از زمانی که از خانه بیرون آمده بودم، دلشوره‌ی عجیبی داشتم. یعنی امروز قرار است اتفاقی بیفتد؟ با این‌که به امیلی صدها بار گفتم مواظب خودت باش، باز هم نگران و پریشان بودم...

خاک سطح جنگل نمناک است، کم‌کم صدای پرندگان داشت زیاد می‌شد، گاهی تکانی در توده‌هایی از علف‌ها توجهم را جلب می‌نمود؛ درختان پیر و کهن سبز و استوار ایستاده بودند تا به ما بگویند، در برابر زندگی شکسته یا گاهی خم می‌شوند ولی هرگز تسلیم نمی‌شوند، می‌مانند تا ثابت کنند هرگز از خود ضعف نشان نمی‌دهند، تسلیم در کارشان نیست... انسان باید از این مخلوقات مقاوم راه و رسم زندگی را بیاموزد... آری، انسان هنوز راه درازی تا آن‌چه که می‌تواند باشد و نیست دارد... دیگر راهی تا آن‌جا نمانده بود؛ تا چند سال پیش این زندگی هر روز برایم زشت‌تر می‌شد ولی حالا دارد کم‌کم روی خوشش را به من نشان می‌دهد...

حدود چند ساعت مشغول ماهی‌گیری شدم، دو عدد ماهی خاویار و سه ماهی آزاد صید کردم. در حال رفتن به سوی خانه بودم، در تمام این مدّت به فکر امیلی بودم؛ ناگهان احساس دلتنگی شدیدی کردم، گام‌هایم را سریع‌تر برداشتم تا زودتر برسم، بگذار ببینم...

گرگی سیاه با چشمانی تقریباً قرمز روی تپه‌ای، درست روبه‌رویم ایستاده بود، اول ترسیدم ولی مدتی که گذشت فهمیدم قصد حمله ندارد، گویی می‌خواهد چیزی به من بگوید، نگاه غمگینی کرد و زوزه‌ای دردناک سر داد، بعد به سرعت در لابه‌لای گیاهان جنگل ناپدید شد. حالا دیگر مطمئن بودم اتفاقی افتاده است؛ شروع به دویدن کردم، نزدیک خانه رسیده بودم، صبر کن... نه، این امکان ندارد، امکان ندارد... به هیچ‌وجه قابل باور نیست... امیلی در جنگل چه می‌کرد؟

ـ امیلی... امیلی...

پس چرا جوابم را نمی‌دهد... او هم داشت به سمت خانه می‌رفت... به سرعت دنبالش دویدم؛ از لابه‌لای درختان عبور کردم، به سرعت برگ‌های مزاحم را کنار می‌زدم تا او را گم نکنم... گیاهان رونده‌ی جنگل با فریاد پاهایم را می‌گرفتند گویی نمی‌خواستند... جلوتر بروم... با عبور از آخرین درخت دیگر امیلی را ندیدم؛ ولی... نه... خدای بزرگ،این امکان ندارد...

خدا... این چه بلای وحشتناکی است... تقاص کدام گناه را می‌دهم... چرا با من چنین کردی...

روی زانوانم افتادم و پیشانی‌ام را بر زمین گذاشتم؛ با دیدن کلبه‌ی آمال و آرزوهایم در آتش، غمی فراتر از حدّ توصیف کلمات در وجودم پیچید. زبانم بند آمده بود، سیل عظیم اشک بر روی گونه‌هایم جاری شده بود، اشک کم بود باید خون می‌گریستم. هق‌هق می‌کردم به گونه‌ای که به زحمت نفس می‌کشیدم. چمن‌هایی که زیر پنجه‌هایم بود را کندم. بی‌مهابا به زمین چنگ می‌انداختم، وقتی یادم می‌افتاد امیلی و کودکی

که در شکمش بود در خانه بوده‌اند و الآن حتماً به خاکستر بدل شده‌اند تا مغز استخوانم تیر می‌کشید، وجودم به آتش کشیده می‌شد... آخر به کدام گناه؟ چرا تقاص گناهان مرا آن دو بی‌گناه باید می‌پرداختند؟ خدایا این چه عدالتی است؟ تا سر حد جنون عصبانی بودم؛ از خودم که چرا او را تنها گذاشته بودم، از خدا که چرا شادیم را خراب کرد و روح مرا از کالبد بی‌ارزشم جدا کرد، از آن گرگ، از گل‌های یاسمن، از آسمان، از همه چیز... می‌خواستم بغض و خشمم را سر کسی خالی کنم ولی که... می‌خواستم گلوی مسببان این کار وحشیانه را پاره کنم... بدرم... با خون کثیفشان خودم را سیراب کنم... با گرگ‌ها برقصم و پایکوبی کنم وقتی که قطره قطره خونشان را می‌مکم...

زندگی‌ام پیش روی چشمان بارانی‌ام در حال فرو ریختن بود، امیدی به زنده ماندنشان نبود، خانه تا مرز خاکستر شدن پیش رفته بود... حس کردم تهی شده‌ام، دچار جنون شده بودم، با بغض عمیق و بزرگی که در گلویم بود گریستم... گریستم تا بلکه خود نیز بمیرم... می‌خواستم خودم را بکشم تا دوباره به آن برسم... آری...

ولی نه... کسانی که این را کرده‌اند باید تاوان کارشان را بپردازند، بدون مجازات عاملان این کار به پیششان باز نمی‌گردم. چشم امید آن‌ها به من است، ولی چه کسی می‌توانست چنین کاری انجام دهد...

صدای زوزه‌ی گرگ درونم را به خوبی می‌شنیدم، می‌خواهد وحشیانه بیرون بیاید و بدرد چیزی را، نمی‌توانم و نمی‌خواهم این‌بار جلویش را بگیرم سرکوبش نمی‌کنم بلکه می‌گذارم خودش را نشان دهد... تا انتقام بگیرد...

افکارم به هم ریخته بود، نمی‌توانستم درست فکر کنم... ما که آزارمان به کسی نرسیده بود، شاید کار جو و دار و دسته‌اش باشد... ولی نه آن‌ها که در زندان‌اند... نمی‌دانم... چه اتفاقی افتاده بود...

در لابه‌لای باقی مانده‌ی خانه، حتّی نتوانستم جسد سوخته‌ی امیلی را بیابم، هیچ غمی بزرگ‌تر از این نیست که نتوانی بر سر آرامگاه عزیزترین کست گریه کنی، با او درد دل کنی... امّا نه... می‌شود این‌گونه هم سر کرد او در قلب من جای دارد، همیشه در کنارم است، در وجودم... در گوشت و پوست و استخوانم... در تفکراتم او هنوز هم زنده است، در کنارم ایستاده و حیات را به من مژده می‌دهد...

خود هم به سختی می‌توانستم این حرف‌ها را باور کنم، داشتم توجیهی برای اتفاقات دهشتناکی که برایم افتاده بود پیدا می‌کردم، مطمئن بودم مثل دفعه‌ی قبل نمی‌توانم خدا را بخوانم تا در راه انتقام مرا یاری دهد، از او ناراحت بودم، بسیار عصبانی‌ام کرده بود، اگر دلیل این فاجعه را می‌دانستم این‌قدر کلافه نمی‌شدم، از خودم کلافه بودم. از وجودم بر روی زمین و از زنده بودنم متنفر بودم، دنیا دیگر در مقابل چشمانم زیبا نبود، بلکه به شکلی متعفن و منزجر کننده در آمده بود، ولی با تمام این احساسات نمی‌توانستم بدون گرفتن انتقام از این دنیا بروم. دیگر از مرگ هم هراسی ندارم، از خدا و قدرت‌هایش، از هیچ چیز نمی‌ترسم، دیگر چیزی در این دنیا برایم شیرین و جالب نیست، بنابر این هیچ بند و حصاری هم توان نگهداری و زندانی کردن مرا در خودش ندارد... هیچ‌چیز در این دنیا کامل نیست، امّا من بودم، ولی دوباره به تبعیت از این قانون لعنتی ناقص شدم، ناقص‌تر و پوچ‌تر از همیشه، ولی با ناقص‌تر شدنم باید بگویم وحشی‌تر از همیشه‌ام... وحشی‌تر از وحشی‌ترین چیزی که تا به امروز وجود داشته است... آماده‌ی دریدن سینه‌ی قاتلان همسرم هستم... هیچ‌چیز دیگر مهم نیست... دیگر هیچ‌کدام از آرزوهایم هم مهم نیستند.

در این هنگام با تمام قدرتی که در وجودم بود نعره زدم:

ـ خدایا... نگران نباش، خسته نمی‌شوم، مطمئن باش هرچه زخمی‌ترم

کنی وحشی‌تر می‌شوم... می‌خواهم با تمام لشکریانت بجنگم... حال دیگر می‌توانم چنین کنم... قوی‌ترین افرادت را برای مبارزه بفرست، قول می‌دهم همه‌شان را شرمنده به نزدت بازگردانم...

نمی‌دانم عکس‌العمل او به این حرف‌هایم چیست، شاید به من و عصبانیتم می‌خندد، یا بلاهای دیگری انتظارم را می‌کشند... دیگر برایم مهم نیست هرچه می‌خواهد پیش آید... دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم فقط به پیش می‌روم تا انتقام بگیرم و در آخر بمیرم تا شاید خودم را در آغوش امیلی بیابم... تنها آرزویم همین است... با گفتن این جملات اشکی تلخ در چشمانم حلقه زد، بغض نه تنها گلویم بلکه تمام وجودم را در برگرفت...

نمی‌دانم چگونه احساسات عجیبم را در قالب این کلمات و جملات محدود بیان کنم... نمی‌دانم... دیگر هیچ نمی‌دانم... گویی روی فرشی از جنس خنجر می‌رقصم و پایکوبی می‌کنم... با این اتفاقاتی که افتاده است باید بگویم: دیگر از زندگی کردن بیزارم. مرگ را بیش‌تر دوست دارم چون زندگی خیلی مخوف و ترسناک است؛ کلافه و خسته‌ام مثل شیری که درون گودالی پر از آتش گیر افتاده است و هیچ راهی جز جنگیدن برای زندگی ندارد... پروردگارا کجایی تا ببینی چگونه در زیر آب نعره می‌زنم؛ گریه می‌کنم درست مثل ماهی خسته‌ای که درون تنگش زار می‌زند، تا شاید بتواند در اشک‌هایش زندگی کند.

به سمت شهرهایی که در جنوب بودند راه افتادم تا سر نخی بیابم، وقتی به خود آمدم به تگزاس رسیده بودم، نمی‌دانم چرا نیرویی مرا به تگزاس می‌کشاند شاید منشاء اتفاقات اخیر این‌جاست... در شهر گشتم تا بفهمم در این چند روز غریبه‌ای به شهر آمده است یا نه. در حین تحقیقاتم توجهم را برگه‌ی (تحت تعقیب) پنج نفر جلب کرد، نزدیک‌تر شدم...

خدای بزرگ این چه سرنوشتی است؟ آن پنج نفر همان دار و دسته‌ی جو بودند، ولی آن‌ها چگونه آزاد شده بودند؟ من شنیدم که به حبس ابد محکوم شده‌اند. به سمت کلانتری رفتم، بِیک را به گوشه‌ای هل دادم و به عصبانیت هرچه تمام‌تر درب را باز کردم، به سمت کلانتر شاو رفتم و با مشت‌هایی گره کرده بر روی میزش کوبیدم... فریاد زدم:

- آن‌ها چگونه هنوز آزاداند؟ حیوان رذل تو به من گفتی آن‌ها به حبس ابد محکوم شده‌اند، پس چگونه آن‌ها خانه‌ی مرا همراه با همسرم به آتش کشیده‌اند؟

جوابی نداد، فقط سرش را پایین انداخت، او هم شوکه شده بود. معلوم بود که خبری از ماجرا ندارد؛ یقه‌اش را گرفتم و گفتم:

- جواب بده، من این همه راه را به این‌جا نیامده‌ام تا سکوتت را ببینم، من جوابم را از تو می‌خواهم، حرف بزن، لعنت به تو، لعنت به تو که دروغ گفتی، لعنت به این قانون که آن‌ها را اعدام نکرد، لعنت به همه‌تان ... مگر آن‌ها چه فرقی با پدر من داشتند که اعدام نشدند، پدر من بی‌گناه اعدام شد ولی این راهزنان اعدام نشدند، چه کسی از آنان حمایت می‌کند؟

- من دروغ نگفته‌ام، هر پنج نفرشان به حبس ابد محکوم شدند...

- پس چگونه برای انتقام از من، خانه‌ام را آتش زدند آن‌هم با همسرم؛ من حتّی نتوانستم جسدش را هم پیدا کنم...

بغض گلویم ترکید... دستم را به جلوی چشمانم گرفتم و به کنج اتاق خزیدم... شروع به گریستن کردم... با هق‌هق گفتم:

- او کودک مرا در شکمش حمل می‌کرد...

گویی رشته‌های قلب کلانتر پاره شد، معلوم بود که از درون شعله‌ور شده است. با آتشی از جنس کینه، آخر سوزاندن یک زن حامله فقط از شیاطین برمی‌آید... نه انسان که مثلاً اشرف مخلوقات خداوند است... امّا این اشرف مخلوقات گاهی کارهایی می‌کند که شیطان از ناراحتی

می‌گرید... بله این‌جاست که شیطان، پست‌ترین موجود و طرد شده‌ی درگاه خداوند هم می‌گرید... انسان چیست؟ غایتی لگدمال شده و لجن‌مال شده...

اشک کلانتر جاری شد... از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمتم آمد. دستش را بر روی شانه‌ام گذاشت...

- واقعاً متأسفم ولی باید بگویم آن‌ها واقعاً به حبس ابد محکوم شدند...

- پس چه کسانی خانواده‌ی مرا کشته است؟

- موضوع این است که دو روز پیش آن‌ها توانستن با منفجر کردن دیوار زندان فرار کنند... مثل این‌که یکی از بیرون به آن‌ها کمک کرده است... کسی نمی‌داند او کیست... ولی به تو قول می‌دهم که آن‌ها را بیابم و این دفعه خودم شخصاً به درک واصلشان کنم...

بدون هیچ صحبتی و در سکوتی کشنده از اتاق کلانتر بیرون آمدم. جیمز با نگاه سرد و وحشیانه‌اش مرا بدرقه می‌کرد... او که بوده که باعث فرار آن‌ها از زندان شده است... حتماً با آن‌ها همدست بوده است، امّا چه کسی؟ که بوده است که من نمی‌شناختمش... شاید فقط با جو رابطه داشته است... همه چیز محتاج گذر زمان است... هیچ‌گاه خورشید تا ابد پشت ابرها نمی‌ماند...

***

الآن نزدیک به دو سال است که به دور از جامعه‌ی پر هیاهو و پیچیده‌ی انسان‌ها، در جنگلی واقع در رشته کوه راکی زندگی می‌کنم؛ البته نمی‌توانم بگویم زندگی می‌کنم، فقط زنده‌ام، زنده‌ام تا وقتی که سرنوشت مرا به آن حیوانات درنده خو برساند تا وحشی‌تر از آنان سینه‌ی پر از چرکشان را از هم بدرم... در فضای این جامعه‌ی فاسد و کثیف انسان‌ها هیچ بویی به جز بوی چرک سینه‌هایی که تهی از قلب‌اند، به مشام نمی‌رسد، این دنیای پلید، این زمین به اندازه‌ی یک گور دنج

اجازه‌ی رشد به ریشه‌های تشنه می‌دهد...

سال‌هاست که به درون خود خزیده‌ام و در هیبت یک سگ شکنجه می‌شوم... حقیقت این است که در نبود امیلی اتفاق‌های تلخ و ناگوار بسیار ساده پیش می‌آیند، ولی من هیچ باکی ندارم، زنده‌ام، امّا آرامشم را وقتی که امیلی رفت جلوی چشمانم سر بریدم تا انتقام بگیرم... در تونلی که در آن زندگی می‌کنم و از همنشینی با حشرات موذی و خزندگان بهره‌مند می‌شوم، این تفکرات عمیق در جلوی چشمانم رژه می‌روند؛ در خلوتم به جای کودکم که اگر زنده بود الآن یک سالش بود، هیچ را به آغوش می‌کشم و سخت می‌گریم. امیلی کجایی که در نبودت حتّی ترس‌های پیش پا افتاده‌ی کودکی هم بزرگ به نظر می‌رسند... تمام این شب‌ها از دلتنگی می‌گریم و در خاطراتمان دست و پا می‌زنم، غوطه می‌خورم... خداوند چرا با من چنین می‌کند؟در آینده می‌خواهد چه کند؟ آیا می‌فهمم مقصودش از این همه بی‌مهری نسبت به من چیست؟ شاید... تنها چیزی که در خلوتم وجود داشت تا به آن بنگرم تاریکی بود... این تنهایی لعنتی از من انسانی ساخته است که حتّی در کابوس‌هایم هم نمی‌دیدم... به گوشه‌ای زل زده بودم و با خود تفکر می‌کردم، گویی لبانم به هم دوخته شده است. اصلاً شاید توانایی حرف زدن را هم از دست داده‌ام... چند ماه از آخرین‌باری که حرف زده بودم می‌گذشت، با همین تفکرات زنده بودم. موها و ریش‌هایم بلند شده، لباس‌هایم مندرس و کهنه است. در این جامعه، انسان‌های واقعی بر روی دارانند و گلوله‌ها شکفته‌اند... دیگر از وقتی که امیلی رفته است با پنجره می‌خوابم زیرا سنگ شده‌ام...

در این افکار بودم که ناگهان صدای سم چند اسب توجهم را جلب کرد... به روی زانوانم به سمت خروجی تونل خزیدم، سرم را محتاطانه بیرون بردم، جیمز بیک معاون کلانتر را دیدم، چیز عجیبی نبود تا آن‌جا

که پشت سر او جو را دیدم... باورم نمی‌شود یعنی جو و جیمز همدست هستند، جیمز به آن‌ها کمک کرده بود تا فرار کنند.

خواستم نعره‌ای بزنم و به آن‌ها یورش ببرم، امّا حتماً مرا می‌کشتند... به سمت غاری که در بالای جنگل بود می‌رفتند، مطمئن بودم، چند بار از نزدیکی آن‌جا عبور کرده‌ام امّا متوجه کسی نشدم، شاید تازه در آن‌جا اتراق کرده‌اند. دوباره خداوند ما را در مسیر هم قرار داده بود تا تلافی ظلمی که کرده بودند را ببینند، بچشند، بچشند مزّه‌ی عذاب را... وحشیانه زنده مانده‌ام به‌خاطر این روز... روز موعود... هفت‌تیری که سال‌ها خفته بود را از وسایلم برداشتم؛ آن را در دست گرفتم و در حالی‌که غبار زمان را از رویش می‌زدودم، زمزمه می‌کردم: «عزیزم، تنها یادگار امیلی من باید بیدار شوی... خون‌های کسانی را باید بریزی که مرا یتیم کردند... آماده باش... به سمت غار بالای جنگل به راه افتادم... سال‌هاست که در این جهنم به دنبال راه بهشت می‌گردم...» محیط اطرافم طور دیگری به نظر می‌رسد، همه چیز رنگ انتقام به خود گرفته است، محیط اطرافم مرا به کشتن قاتلانی سنگدل می‌خواند که سال‌هاست آرامش را از من ربوده‌اند و به جایش کینه، غم و اندوه به من داده‌اند، معشوقه‌ام را با فرزندم که درون شکمش بود به آتش کشیدند... کدام انسانی چنین می‌کند؟ هیچ کس...

آسمان گرفته است، می‌خواهد با دل و جان بگرید، صدای صاعقه‌هایی هولناک در آسمان بی‌کران می‌پیچد، گویی آسمان می‌خواهد از شدّت ناراحتی خود را پاره کند... جهان هم از درد من خشمگین شده است، از ظلمی که به ما وارد شده بود، می‌خواست خون بگرید...

باد شدیدی شروع به وزیدن کرد... درختان در باد می‌رقصند، صدای خم شدنشان در برابر کینه‌ای که در قلبم سنگینی می‌کند به گوش می‌رسد... خشمی هولناک در چهره‌ام به چشم می‌خورد، هفت‌تیر زنگ

زده‌ام، کسی که تنها شاهد ماجرا بود، خون می‌خواست؛ خون حیوان صفتانی که جلوی چشمان او آتش به آرزوهایم زده‌اند...

به ورودی غار رسیدم... سعی کردم به‌طور پنهانی وارد شوم، با پیمودن چند قدم، آتشی که دور آن جمع شده بودند را دیدم، شش نفر بودند، با آن جیمز پلید شش نفر می‌شدند...

خشاب هفت‌تیرم را نگاه کردم، شش گلوله‌ی خشمگین آماده‌ی دریدن بودند، دریدن سینه‌ی کسانی که قلب ندارند...

باید خیلی سریع عمل می‌کردم، مثل همیشه بیلی و پیتر در کنار هم هستند، جو، جرج و جیمز در حال صحبت با یکدیگرانند، رابرت هم در حال پختن غذاست. تمرکز کردم، نفس عمیقی کشیدم و با دو شلیک پیاپی بیلی و پیتر را نقش بر زمین کردم. جو، جرج و جیمز با شنیدن صدای شلیک، سریع پناه گرفتند. رابرت هم پنهان شد، شروع به صحبت کردم...

ـ مندز مرا می‌شناسی، حیوان رذل من کسی هستم که رویاهایش را با خاکستر یکسان کردی... آمده‌ام تا حساب قدیمی‌مان را با هم صاف کنیم...

ـ استفن... استفن تویی، چه خوب شد که دوباره می‌بینمت، شنیده بودم مانند انسان‌های بدوی سر به کوه و بیابان گذاشته‌ای...

ـ ای سگ پیر، حرف اضافی نزن. آماده‌ی مرگ شو، مرگی تلخ... با کسی طرف شده‌ای که ترکیبی از عشق و تنفر است...

ـ حالا یادم آمد... خانه‌ات را می‌گویم، زنت موقعی که دستانش را می‌بستم می‌گفت تو خواهی آمد... با باور قلبی عمیقی، اعتقاد به این حرف داشت... به سمت صورتم تف کرد... به او پیشنهاد دادم با من ازدواج کن تا زنده بمانی، ولی هرچه ناسزا بلد بود به من داد. به صورتش نزدیک شدم تا لمسش کنم ولی دستم را گاز گرفت... زخمی‌ام کرد. واقعاً زن

درنده‌ای بود... زمانی که خانه‌ات را به آتش کشیدم، جیغ می‌کشید، فریاد می‌زد و تو را می‌خواند. مثل سگ در آتش سوخت، کودکت هم همین‌طور، ولی تو نیامدی... ناامیدش کردی استفن... زن زیبایی بود ولی حیف حرف مرا گوش نداد... راستی فکر می‌کنم کودکت با آن لگدی که به شکم زنت نواختم در دم جان داد...

سپس خنده‌ای بلند سر داد... حرف‌هایش قلبم را به آتش کشید، دستانم می‌لرزیدند، سیل خون بر دیدگانم جاری شد، حس می‌کردم تمام درونم گداخته شده است. کاش این سخنان را نمی‌گفت... به یاد مظلومیت امیلی و فرزندم افتادم... دو انسان بی‌دفاع که در برابر هجوم گرگ‌های خون‌آشام زنده زنده در آتش سوختند...

با نعره‌ای که از اعماق وجودم می‌جوشید، فریاد زدم:

ـ مندز با این حرف‌ها کینه‌ام را شدیدتر کردی، روح تو آلوده است به خون بی‌گناهان باید تقاص پس بدهی...

در این هنگام تنها حسی یا بهتر است بگویم قوی‌ترین احساسی که در درونم می‌جوشید انتقام بود... باید اعتراف کنم تا به حال هیچ‌چیز به قدرتمندی انتقام ندیده‌ام...

ـ نه اشتباه می‌کنی... این‌بار نوبت توست که بمیری... حماقت کردی که به این‌جا آمدی... مدفن تو همین‌جاست...

ـ من از آن روز که امیلی را وحشیانه به قتل رساندی هیچ شدم... هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، هیچ مطلق را از هیچ‌چیز نترسان...

ـ راستی، استفن سال‌هاست شیشه‌ای را با خود حمل می‌کنم که خون همسرت در آن جمع شده است، خون زخم‌هایی که روی بدن ظریفش ایجاد کردم، خون دهانش که با مشت‌های من نوازش شد، خون کودکت که با لگدهای من، همسرت بالا آورد، همه‌شان این‌جا جمع شده‌اند، به‌خاطر تو، تا امروز در یخ نگه‌داری‌اش کردم تا سالم بماند، ولی

حیف شد که کبودی‌های بدنش را نمی‌توانستم برایت نگه دارم، واقعاً متأسفم، از اعماق وجودم...

از کدام وجود حرف می‌زد؟ وجودی به سیاهی جهنم... پلیدتر از ابلیس...

شوکه شده بودم. کدام حیوانی چنین می‌کند؟ هیچ نگفتم فقط شاهد ریختن غیر ارادی اشک‌هایم بودم. لب‌هایی که روزگاری می‌بوسیدمشان با مشت‌های گره کرده‌ی یک هیولا که از دوزخ فرار کرده است آشنا شده بود و اندام ظریفی که فقط دستان من نوازششان کرده بود زخمی و کبود گشته بود. سرم را تکان می‌دادم و زیر لب می‌گفتم: «کودکم، در تنهایی مادرت چرا کاری نکردی؟ چرا این صحنه‌ها را دیدی و کاری نکردی؟»

دچار جنون شده بودم. با چشمانی که سرخ شده بودند و سیل اشک‌هایی که قطع نمی‌شدند از اعماق دوزخ وجودم نعره زدم:

ـ جو... رایحه‌ی مرگت به مشامم می‌رسد... دوزخ با آغوش باز منتظرت است، می‌خواهد تو را بفشارد... چون تکه‌ای از خود را یافته است. مطمئنم الآن شیطان از مظلومیت و بی‌دفاعی همسر و کودکم خون می‌گرید و عزاداری می‌کند... چون این کارها از دست او هم برنمی‌آید، او که از آتش است توان انجام چنین کارهایی ندارد.

در این لحظه اشک‌هایم رنگ خون گرفتند، ولی با خشمی خاموش ناشدنی هم‌چنان ادامه دادم:

ـ تو چیستی ای ملعون... قطعه‌ای از جهنم بر روی زمین، نیمه‌ای گمشده از اهریمن... یک لحظه حتّی یک لحظه خداوند را ناظر بر اعمال ننگینت نیافتی... هم‌چنان در کل تاریخ عالم هیچ حیوانی چنین کارهایی نکرده است... برای اولین‌بار در توصیف وحشیگری‌هایت کلمه‌های مناسبی نمی‌یابم... وجدانت را چگونه کشته‌ای؟ آیا واقعاً روح تو را خداوند در درونت دمیده است؟ یا مأموری از طرف موجودی ناشناخته‌ای، زیرا

شیطان و پسرانش هم‌چنین نمی‌کنند... نطفه‌ات از چه کسانی به‌وجود آمده است؟ شرط می‌بندم آن‌ها هم انسان نبوده‌اند... تو کیستی؟

با ادای این کلمات سنگی را به سمت‌شان پرتاب کردم تا دچار اشتباه شوند، با افتادن سنگ بر روی زمین، شروع به شلیک کردند... بعد از اتمام گلوله‌هایشان با سرعت به سمت آتش دویدم تا به آن‌ها که در کنج غاز ایستاده بودند شلیک کنم... با شیرجه‌ای بلند شروع به شلیک کردم، جو با اصابت تیری به شکمش در خون غوطه‌ور شد. جرج تیر به گلویش خورد ولی جیمز شانس آورد و تیر به دستش خورد... از درد به خود می‌پیچید، بالای سرش حاضر شدم...

ـ فکر نمی‌کردم عامل تمام این بدبختی‌ها و رنج‌ها تو باشی... این سزای خیانت توست...

به حرف آمد:

ـ استفن خواهش می‌کنم مرا نکش، به من رحم کن... من فقط دستورات بزرگان را انجام می‌دادم تا با ایجاد چنین گروه‌هایی و فتنه رئیس‌جمهور را خسته و درمانده کنم، من نفوذی‌ام، خواهش می‌کنم مرا نکش... به من می‌گفتند که چه کنم، من بی‌گناهم...

فریاد کشیدم:

ـ دیگر رحمی باقی نمانده است... تقاص پس بده... خداوند خود سزای بزرگانت را می‌دهد، مطمئنم از اعماق وجودم...

با ادای این جملات ماشه‌ی هفت‌تیرم را کشیدم و تیری به سمت مغزش شلیک شد، تیر تشنه‌تر از همیشه هوا را شکافت و در مغز جیمز آرام گرفت... دیگر اطمینان یافته‌ام پروردگار جهانیان همه‌ی ستمگران و دو رویان شیطان صفت را به مجازات اعمالشان می‌رساند، با بیماری در این دنیا، سپس مرگ و در نهایت غوطه خوردن در آتش لایتنهی دوزخ الهی... می‌شود صبر کرد و دید ذلت و خواریشان در این دنیا و آخرت

سیاه‌تر از سیاهی‌شان را، صبر...

حال نوبت رابرت بود... او در سمت دیگر غار بود ولی به من شلیک نکرده بود. یقه‌اش را گرفتم:

- تو هم در آن ماجرا دست داشته‌ای؟ تو دیگر چرا؟ ما با هم دوست بودیم.

در حالی‌که از ترس به لکنت افتاده بود زیر لب گفت:

- به خدا سوگند من در آن لحظه می‌خواستم آن‌ها را منصرف کنم ولی جو مرا با گلوله مورد هدف قرار داد.

و جای گلوله‌ای در کتفش را به من نشان داد... باور می‌کردم، او قلبی مهربان و بی‌آلایش داشت، نمی‌توانست چنین کاری کند... یقه‌اش را رها کردم و گفتم:

- از این‌جا برو و زندگی شرافتمندانه را آغاز کن...

در حالی‌که هم‌چنان به من نگاه می‌کرد از غار خارج شد... صدای زوزه‌ی باد در غار می‌پیچید، هر لحظه شدیدتر می‌شد.. شیشه‌ای که نشان دهنده‌ی عذاب‌های وارد بر امیلی بود شکسته بود، خلاصه‌ای از لحظات جان‌فرسای امیلی و کودکم به درون زمین فرو رفت تا زمین نگهدار و حافظ آن‌ها باشد...

در این هنگام ناگهان صدای شلیکی در فضا طنین‌انداز شد... جو با شلیک آخرین گلوله‌اش به قلبم، جان داد... بدون هیچ حرفی... خون زیادی در همان لحظه‌ی اول از بدنم خارج شد... احساس دردی عظیم می‌کردم ولی خنده‌ای شیرین بر لبانم نشسته بود... به هدفم رسیدم، انتقام خون عزیزانم را گرفتم و حالا به پیششان بازمی‌گردم... فقط ای‌کاش می‌توانستم این توطئه‌های شوم را برملا کنم، تا عوام بدانند چگونه شیره‌ی جانشان را برای زنده ماندن عده‌ای زنبور بی‌عسل حراج کرده‌اند، آیا روزی می‌رسد که خود بفهمند از هر کس می‌تواند هر کاری

سر بزند حتی...

کمرم را به دیواری که پشتم بود چسباندم و آرام آرام سُر خوردم و پایین آمدم، حال نشسته بودم با پاهایی کشیده به سمت جلو... کم‌کم خون از دهانم هم راهی برای خود باز کرد... لحظه‌های آخری بود که در این زمین بودم، خوشحالم که بالاخره فهمیدم خداوند خواسته ما را در جهانی دیگر به هم برساند... زیرا در این لحظات پایانی امیلی را دیدم که دستان گرمش را به دستان بی‌روحم داده بود... حس عجیبی داشتم، سال‌ها بود این احساس را نداشته‌ام، مزه‌اش را نچشیده بودم... گرمای دستانش شوری در من ایجاد کرد... هیچ چیز به هم نگفتیم، فقط به هم خیره شده بودیم، هردو می‌گریستیم ولی این‌بار از روی شوق...

در این لحظات آن پیرزن که نجاتم داده بود را دیدم که نورانی‌تر از همیشه به من می‌خندید، بدون این‌که صحبت کند به من فهماند که خداوند از من راضی است... حال می‌فهمم این پیرزن کیست... روح سرکشم تقلا می‌کرد تا از قفس کالبدم خارج شود... فقط توانستم از خداوند معذرت بخواهم... «خدایا از تو معذرت می‌خواهم که فکر کردم با من دشمنی داری یا می‌خواهی مرا اذیت کنی... این مراحل سخت را گذراندم و حالا به زندگی حقیقی دست می‌یابم... با تمام وجود ناقص و ناچیزم سپاسگزارت هستم... شاید همه‌ی این بلاها به‌خاطر این بود که زمین لایق من و امیلی نبوده است و حالا فرشتگان در بهشت انتظارمان را می‌کشند... ای‌کاش عذرخواهی‌ام را بپذیری... می‌دانم آن‌قدر بزرگ و مهربان هستی که مرا ببخشی... به دور خود پیله‌ای درست می‌کنم، شاید دوباره مانند روزهای اوّلین پروانه شوم... آیا واقعاً می‌شود، روزی انسان از نو احیا شود؟»

***

در دنیای واقعی هم امیلی‌ها و استفن‌های زیـادی زنـدگی مـی‌کننـد، امیدوارم که باعث تحولی شده باشم تا هردو طرف به ابراز احساسـات هـم پاسخ دهند و عشقی پاک را از هوس، به‌خوبی تشخیص دهند؛ مبادا باعث رنجش یکدیگر شوند. روح انسان آن‌قدر لطیف است کـه ممکـن اسـت بـا یک حرف نادرست از هم گسسته شود. امیدوارم که منظورم را به درسـتی فهمیده باشید.

با زندگی باید همراه شد و پیش رفت، باید در مسیرش قرار گرفت تا ببینی چه چیزی برایت رقم زده است.

پایان